

Süleyman	Janas
Kismi	Esat et.
Yeni Kayıt No	
Esk Kayıt No	1257



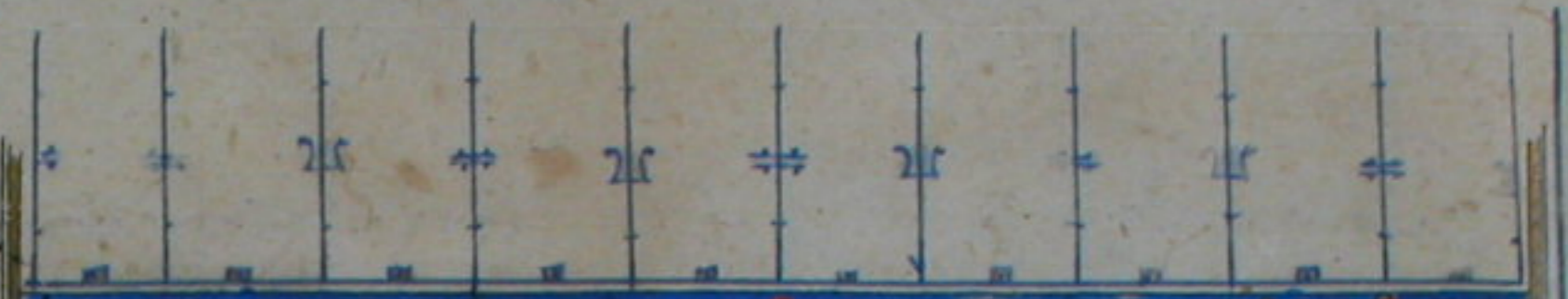
NOV



ای عزیز گوش معنی و ماینطق عن الهوی دار و کیفیت بندگی بدان  
 نالذت از نیستی برداری و پشت برستی خود کنی تا به  
 فکر و رای خود و ایم الاوقات عمکین نباشی از بستر این  
 پادشاهان عادل و زیر و دانا پدای کند تا خیر و شر از او پرسند  
 که هر که بی مشورت و انامه کار که بکنند آخر پشیمان میشود  
 و بد آنکه خدای تعالی داناست و مخلوق نادانست شخص  
 می باید که گوش از او داشته باشد که الهام غیب بشنود



یا از اهل غیب بشنود و معلوم کند که آن صدای غیب  
 از رحمانست یا از شیطان و آن نیز در صحبت دانایان  
 معلوم توان کرد و کوشش با اهل حق دار و بتقلید عمل مکن در  
 امور جدید و سر چه تعلق بفرض و سنت دار و بجای آرو سر چه  
 تعلق با بیده دار و که اثبات شناخت حق و باطل است  
 بی امر و انانی زمان بجای نمی رسد تو کوشش بصدای غیب  
 نتوانی داشت از بهر آنکه سوا غالبست بر هر که در میان او  
 و خدای تعالی حجابست کوشش بنظم دارد و بدانکه  
 سبب چه بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله  
 و صحبه و سلم بجزرت بمدینه فرمود و چه پیش از آن  
 نفرمود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم



اصناف طریقات

تا ز پای روح بکشایم بند	اسپ سمت زین کن ای سمت بلند
تا در آرم سید دل اندر کند	اسپ سمت زین کن ای سمت بلند
تا به پنی روی ساقی مدا م	اسپ سمت زین کن ای سیرت مقام
تا بچنگ آریم یاری درو یار	اسپ سمت زین کن ای جو یاری
تا بجویم اندرین واوی ریش	اسپ سمت زین کن ای مردی طریق
در تر از وی خندا وانی بود	یار آن باشد که دل صافی بود
که نیند چشم او غیر از خدا	صوفی صافی یقین آرد و فنا

کیست صوفی آنکه او یک نین بود	زیتش کیسان و با تمکین بود
کیست صوفی آنکه دار و جان صاف	بجو مرآت حقیقت در علما
کیست صوفی آنکه باشد بی مکان	بلکه زو باشد جهانها را امان
کیست صوفی آنکه باشد خسر	آن خرد که ناظر سکیت و بد
کیست صوفی بحر علم و کان عشق	کز کرشمه سازد او ایوان عشق
صوفی آن باشد که در جولان بود	طالب و جوینده انسان بود
روح خبثت زنده کرد و اند جا	تا نباشد کنیف پس او نامراد
ز آنکه هر کوست بند و مقام	مردود و انش که نیا شامد طعام
هر که او در ماند ای مرد طریق	تو مشوز نهار با او سم ریشیق
کردم داری بگرد و اندر جهان	تا بچشم سر به پنی بیوکان
که امانت دار عالم گشته اند	پی رو عصیان آدم گشته اند

مر که در ماند او امانت دارسد	یا بزندان رفت یا بر وارسد
این امانت که حیق مصطفاست	که رفعتش دایما جور و جفاست
که زمین و آسمان آن بر تافت	کوه و بامین ای سپهر گردش نیافت
آدم پکین که انسان نام اوست	در زمان برداشت بستش زان دوست
کشت جمال جنین بارکران	کشت پد اسم و نام جاها و مکان
آن امانت سپه میکرد ای جوان	در مکان و خانه استادگان
زانکه پست آن امانت میشدند	بسته اسم و دیانت میشدند
عارف بی قدرت ای جان	مست امانت دار از وی در گذر
عالمی کوبی عمل باش رعین	نور علم او بود اندر جبین
طالبان علم از و راضی شوند	مفتی گردند یا قاضی شوند
زاهدی علم و بی صدق و صفا	می نه بیند چشم او روی رضا

بنده و فرمان بر عادت بود	عز خویش اندر سر عادت کند
قطب و اناشاه کبشتی صور	تو امانت دارشان دان بسور
هر دلی کش هست آرام و قوار	عشق را با او نباشد هیچ کما
ذوق عشق و عافیت دور از	زانکه صد اندواز هم میرمند
گر تو میخواهی که کنج لایزال	در بابی ای طربکار وصال
گرد شود در بهار مصطفی	تا در آن ره باز یابی ره نما
رهنمایی که ترا فانی کند	روی تو در ملک ربانی کند
تا بخوبی این ظهور و ططراق	می نمیری در پس پرده نفاق
مانگروی از حضور خود جدا	بی نوایی را نه پذیرای نوا
هر و صالی کش ملال اندر قفاست	و اصل آن کمر از بر ککبات
مردم داز عاریت وارد ملال	تا بخوبی عاقبت ز سر زوال

امت احمد نه بینه مال کس  
 امت احمد بحق زنده بود  
 هر چه باید دادش آخر حساب  
 چون رسید آن نقد در جان <sup>حبیب</sup>  
 با تو خواهم گفت شرح این در <sup>ست</sup>  
 تو مباحش و نام جو و خود مبر  
 تو مباحش و من مکو در پیش یار  
 خاک شوا اندر طریق مصطفی  
 کرد و فاکند کسی کو با خود است  
 یک بریده کو بود از خود جدا  
 نیست در عالم بحق روی دوست

کرد سر کین کی پر و غیر از کس  
 کی پیش بنده بند شود  
 نکر دور روی آن مرد <sup>حبیب</sup>  
 خوش تصرف کرد بی خوف <sup>قیب</sup>  
 تا نکردی در طریق پارسیت  
 تا جو آدم کم نکردی در <sup>شهر</sup>  
 تا جو شیطان می نکردی <sup>مسار</sup>  
 تا توانی کرد با جانان و <sup>فنا</sup>  
 خویش دیدن پیش جانان بر <sup>پیدا</sup>  
 که بود راضی ز تقدیر خدا  
 که بجای آب ریم اندر <sup>سبوت</sup>

کرد نزاری زاد و رفتار سفر  
 ذکر آنحضرت بکوشن جان <sup>شون</sup>

در طریق و منزل احمد نکر  
 تا نمیری سمجوز در چاه و <sup>کو</sup>

ابتدای قصه هجرت بمدینه

چارده سال از بنوع چون گذشت  
 تا زمین مقدس کنج نهان  
 بی طمع شو تا گفت احسان کند  
 تو طمع در مال و فعل کس مکن  
 که ز بال و پر مرغان بر پری  
 نقش را در کارش چون بندگان  
 هر چه کرد و جمع جز حب خدا  
 قدر حاجت کسب کن ای <sup>یار حق</sup>

محرم سه خواست روی آر <sup>دشت</sup>  
 پیکر کفهای دست عاشقان  
 تا که احسانت قبول جان شود  
 بیج حسن خود مکن از بیج و <sup>بن</sup>  
 تو ز مال و نفع مردم بر خوری  
 تا روی اندر صف آزادگان  
 تو مجوز نه از آنها <sup>بلا</sup>  
 ورنه سارق باشی اندر <sup>کار حق</sup>

کرتجارت و رزاعت میکنی	جون ز حرص ز رزاعت میکنی
خاینی و ساریتی و کرسی	می خواهی یافت از حق آگهی
کرتجارتی خواهی که پرواز آوری	تا نه پنی هر زمان صد داوری
دل منه بر یک بشیر اندر جهان	تا بری ره سوی یار بنشان
چند گویم روی در آفل کن	اقتدار قامت باطل کن
تا توانی خوش قدم در نهی	چونکه بر خیز دولت خوش جوی
تا جو شاه عشق روگردان شود	چشم تو با جان تو جولان کند
تا نباید جور و نیت خار قدید	تا توانی چید کلهای جدید
کاین نکار جان ربای تن قسار	میکند هر لحظه در کوی کداری
تو مهاجر باش و دل بر کن ز خویش	تا نه پنی از میقیمان زخم و زیش
ژانکه عهد و یان غیب اندر دیار	میگذرد از بهر مشتاق انتظار

حسن بکر و آیت غیب ای سپهر	بر انکس پس دان که گرد و در بدر
در بدر میگرد و قدر و سع و زور	کسب میکنی تا شوی کجا حضور
گر بدانی کسب چو دای قباد	بر تن خود کی نهی بار زیاد
کسب خلق خوب کن همچون غریب	تا شوی همسراه و همراز حبیب
تا نمانی از خود و همتی خود	تا نیاید بر تن و جانست لگد
<p>نقل من واحد من اصحاب الحجاج انه قال قلت له حين الصلابة          اوصيني فقال عليك نفسك ان لم تغلبها تغلبك</p>	
چونکه شد حجاج رسوای جهان	که امانت کرده بد فاش و عیان
کرده بد کف شمار خود با دل سپر	خویش را بنموده بد پیش ملک
کر بدی همچون او یس اندر ظهور	در ملک مقتدر دیدی حضور
اندر آن ساعت که بد بردار خویش	نام حق می برد در بازار خویش

زبان نمیدیدند فوش روی او	غصه میخوردند اندر کوی او
زین سبب پرسید از وی یک	اندرا آن ساعت که ای شیخ <sup>شید</sup>
یک وصیت کن مرا ای <sup>مندی</sup>	تا در آرام در عمل نی چون و چندی
گفت نفست را بشغلی بسته کن	تا نه پنی همزبانی کن کن
نفس خود مشغول ام یا رکن	ورنه برک و ساز بند و دار کن
در اشارت گفت منصور این <sup>کلام</sup>	که در آور نفس را در بند و دام
ورنه بردارت کشد بی <sup>حق</sup>	که روایت خوانده باشی در <sup>ورق</sup>
خوش شنو این بیت شاه معنوی	که چه خوش فرمود اندر <sup>شونی</sup>
آن نماید طریق عاشقان	که ندیده کس طریقی در جهان
ره نداده در حرم نامحرمان	کرده مخفی آب در امر <sup>انان</sup>
بهر نهنن ای برادر خوبی <sup>ست</sup>	بیت او اینست ای جو یای <sup>ست</sup>

خوشتر آن باشد که راز دلبران	گفته آید در حدیث دیگران
با وجود راستی آن پهلوان	بدیشیمان اندر آن وقت ای فلان
گزنه ابله ز بود خود ملاف	سر بیاز و سر که آید در مصاف
بندگی آموز از سالار کل	تا ز خارستان توانی چید کل
بیار جوی و یار بین و یار کوی	که حضور اینست و بس ای راه جوی
در محبت کوش و دور از خویش <sup>باش</sup>	بارها گفتم بتو این راز فاش
تا تو باشی در میان باشی ملول	راحت از خود کی بری ای ابو الفصول
تا تو باشی یار با تو سرگراست	مرزه میگوید که جور از این <sup>نست</sup>
آن تویی تو جو خاک شوروان	نیستی چون جنت معموروان
لطفهای بی مکان و بی نشان	میشوند از بخودی باغ جهان
بود عاقان بی شک ای مردم <sup>علم</sup>	دیو میگردند و اسباب <sup>حجم</sup>

ز آنکه مستی پست میکرد و دلم	احمقان زان برنجیزند از مقام
زان بود آشفته زلف دلبران	که ز باو عشق می یابدشان
دل جویند زلف آشفته یقین	کی نشیند باز بر روی زمین
همچو زلف دوست سهرگردان شود	نیست با خود سر که او چیران شود
سر که چیران کشت نام خود نبرد	خود پرست ای دوست این صبا خورد
فاش میگویم بتوانی قول را پست	بی محبت کس درین ره برنجاست
که محبت بایست ای دیده پیچ	خویش منما پیش یاز خوش هیچ
همچو میت باش اندر راه او	تا که بود تو شود دلخواه او
چون نما ندر روح تو اندر بدن	دم زندنی الحال عیسی زمین
چو که عیسی زمان آرد نفس	آن نفس بستان توبی آرزوس
ز آنکه آماره درین حالت یقین	همچو دزدی خفته باشد در کین

چون به پند نقتد آید در میان	تا که بر باید نهان نقتد کران
تو ندانی که تویی یا غیرتست	آن نفس بر با تویی آماره جست
تا جو عیسی روی بر کیوان کند	روح تو عیسی صفت جولان کند
نوش کن این باوه تلخ غریب	تا کنم این شرح در سیر حبیب
تو مهاجر باش و ویران کن دکان	تا نگر وی عاجز کن کون و مکان

ای عجزیز بد آنکه خاک مبارک مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  
از شیرب برداشته بودند و آب مهاجر شده بودند بدین  
بود که در مکه ظهور فرمود تا صوت مهاجر و معنی انصار  
آشنا شوند که حقیقت آب و خاک محبت میتوان دید تو سعی کن  
و وجود خود از پیش خود برگیر تا بدانی که این غریب بی خان  
و مان چه میگوید که این معرفت آموختنی نیست دیدن نیست حال



آنکه معنی معرفت داناشدست نه گویا شدن بلی اگر دانایی گویا شود  
 اهل معرفتش گویند اگر امیدواری شناخت خدای تعالی داری  
 ترک مطالعه کتاب بکن که سدر راه خدای تعالی علم تقلیدست و بس  
 گوش بنظم دار و اصول فخر او مساکین و غنیر با بیاموز تا را  
 مهاجر و انصار بری و امت مصطفی علیه الصلوٰه و السلام شوی و الحمد لله  
 الذی اعطی قلوب الفقراء و المساکین محبت بنظر الغیب

ای که میخواهی که در یابی وصال	کوش دل بکشای پیش علم حال
تا بدانی مقصد سر سجود	تا شوی دارنده جود و وجود
علم تقلیدست و بس	در بلیت نیستش فریادرس
علم کان زاید از امر وقت و حال	گرچه آندم تو از آن پنی ملال
لیک چون فرمان بری اندر زمان	ره بری بسیک بعیش جاودان

این حکایت که دلیل راه است	بشنو از توره روی از بنده راست
---------------------------	-------------------------------

حکایت هجرت

چونکه وقت هجرت احمد رسید	حسن فیض مکه در رسم کشید
زانکه رزق و فیض غیب ای مرد حق	در مدینه حق نهسا و اندر طبق
چونکه در مکه نماندش آب رو	در مدینه کشت پر کاسه و سبو
چونکه احمد شد ملول از کمین	سوی شرب کرد و یار انزاروان
کافران کشتند که از روش	که نمیدیدند سر رشته و کوشش
در یکی خلوت چو موران سیاه	جمع گشتند آن طبیبکاران جا
بد مکانشان خانه پور کلاب	که همی کردند فکر ناصواب
رفت شیطان پیش آن قوم لوند	تا کند آن ابلهان را ریش خند
همچو شینی ریش خود را سانه کرد	بر در آن خانه شد بهر نبرد

چشم خود تر کرد ووشیا وانه گفت	که مبارزیدای عزیزان خویش
شیخ بخدم من بکاری آدم	دوشس خوابی دیده ام زان <sup>بخدم</sup>
دوشس چون گشتم مراقب ای یلان	برگذشتم فاش ازسفت آسمان
چون نظر کردم باقیم جهان	خلق عالم دیدم اندر فکرتان
رحم آمد پیش حق کردم دعا	که دهدشان رزق بی رحمت خدا
حق تعالی کرد فریادم قبول	تا که شد محنتا رزاق این <sup>سول</sup>
چون بدیدم این فتوحات چین	خویش را دیدم بعالم در امین
باز کردم کنیطرا اندر زمین	من شمارا جمع دیدم اچنین
لیک دلتان بد پریشان <sup>ب</sup>	فی المثل چون تسکمان اندر <sup>ب</sup>
چون شدم فارغ من از <sup>وحد</sup> بجران	بهر رحمت آدم از کوه بجد
در دوا ندوه شما وانم <sup>جست</sup> ز چست	حیفم آمد بر شما این حال <sup>ست</sup> وز <sup>ست</sup>

تا بر اندازید بیخ اندهسان	مشورت با هم کنید اندر زمان
ورنه کم خواهد شدن نامتان	تا بماند عرض و نام و سنگتان
جمله افتادند اندر خاک پاش	چون شنیدند این ز شیخ بجد فاش
همچو اندر کاسه سپر که پیاز	بر فواز صف نشاندندش تبار
خنده افرو و دند چون مستان <sup>دوغ</sup>	آن لیسیمان چون شنیدند این <sup>دوغ</sup>
را بیا بنهید فاش اندر میان	باز شیخ بجد گفت ای سروران
<del>بگو که...</del>	تا در آرام فکر هر یک در نظر
<del>گفتیم...</del>	پس بشام پور عمر و اندر زمان
تا نشانیمش جو دوران <sup>ب</sup>	باید آوردش بحبس و بندوبار
تا کنیمش عاجز و بی بال و پر	تا بپر سیمش ز تقویم و سنه
او چه داند سپر و آثار نجوم	عامیست و نیست واقف از علو <sup>م</sup>

چون نماند که دید ما را جواب	اندرا همیشه میدان خطاب
زور او از بنشیناست و بس	جو که تنها کرد او نار و نفس
این رسن با بعد گرمی باقتد	در خیال هر زه زه می باقتد
غافل از وحی خداوند علیم	پنجه از شاه و راه مستقیم
بی وقوف از قدرت مکر افروز	پنجه از سپر جان ما و وطن
نیست دور این فکر با از ابلهان	که نمی شنید جز نقش جهان
گفت القصه بلیس کول کبیر	که ندان این رای و فکر و دین
چون بحسب آریم او را بی کمان	در پیش آید مردم این آن
یا بحلیت یا شفاعت یا زور	می برندش باز در کوی حضور
دیگری گفتش که بیرونش کنیم	بانک بر کلبانک موز و نش
شیخ نجدی گفت کین هم در خطاست	کاین سخن روی اسکن تدبیر است

کوهر جا که رود مانند آب	سبز کرد و اندک پستان خراب
ز آنکه هست او دلفریب و جان	هر کرا خواهد کذا و آشنایان
گر کنید اخراج او را در زمان	فتنه پیدا کند اندر جهان
ز آنکه هست او جاذب شیرین کلام	میکشد خوبان عالم را بدام
بعد از آن بو جهل آمد همچو دود	پیش شیخ نجدی اگر ارمی نمود
گفت کای شیخ سموات فرین	چشم بکشا رای و فکر من بین
گفت بر کو فکر خود ای بو حکم	تا به پنم چیست تدبیر تو هم
گفت بو جهل از قبایل ایل شمر	جمع کرد اینم بی خوف و خطر
هر یکی بدیم تیغی شان بچک	تا نماید در جهان آشوب و شک
تا بود او در میان این رنج	ز آنکه او آشوب و آزار دست
شور و غوغا از لب و دندان	جمله عالم کیج و سر کردان است

جون نماذا و بنی عبد مناف  
مرکه او شد در میان ده هلاک  
رفت آن چیزی که قاضی دخل سا<sup>خت</sup>  
کوی در میدان کجا که دستار  
شیخ نجدی گفت کای استاد کای  
جزدیت نبود درین فکر ضوا  
آمد از ایوان اعلی بر زمین  
گفت کای مهتاب و مهر استوا  
خیز و نشین بر زمین ای روح پاک  
شمع ایوان حقیقت ای رفیق  
پیش تقدیر خدا تدبیر چیست

می نخواستند آمدن اندر مصاب  
مدعی کوشش قاضی رو چاک  
همچو نادانی که حرمت مفت با<sup>خت</sup>  
خاصه اندر پیش جوکان سوار  
رای و قول نشت خوب استوا  
ختم شد دیکر میاور فصل و با  
سپک حصه پیش سلطان امین  
سیر کن تا که جهان یابد صفا  
تا شود خوش سبز و خرم روی خاک  
جون شنید این امر خوش شد در طبق  
پیش آن زلف و کمره زنجیر چیست

صد هزاران فکر و تدبیر محال  
کوشش دل آور به پیش امر حال  
اندر آن حال از نه جبریل آمدی  
جون نداری کوشش الهام ای سر  
گر علم با علم تقلید آوری  
لیک جو داز علم تقلید می مجو  
علم حق کنز حال خیزد ای سر  
مرد منصف که بود خوار و حقیر  
مرد بی انصاف که چه شایه بود  
راحت جاوید از انصاف دان  
هر که باشد چشم او بر روی حال

میسر و چون شپه بی سنگ با دجال  
تا که سستیهاست پذیر و زوال  
فکر بو جهل این جهان بر زم زدی  
سر سپنج از امر و رای را سبر  
درد و عالم می نه سپنه داوری  
با حس صورت کل معنی مینو  
منصفان دانند این علم و ستر  
برود و عالم باشد او شاه و امیر  
عاقبت فکر کجش در چه بود  
جان کند پوسته بی انصاف جان  
منصف و منعم بود بی قبل و قال

منصف ای دل نه حسد دارونه کین  
 منصف انکس دان که فانی شد ز خویش  
 هر که شد فانی خدا یار و سیت  
 هر که بر فانی زند فانی نشود  
 چون محمد بود فانی ای سپر  
 آیت و برهان و تزییل خدا  
 قدر خلق خلق کفتم این سخن  
 تو فنا شو تا بدانی حال هست  
 کر تو پنی خویش را همچون قیب  
 منصفت خواند حبیب و لقا

زانکه منصف فارغست از کفر و  
 صورت فانی نه بیند زخم خویش  
 معنی کونین در کار و سیت  
 جان فانی روح ربانی بود  
 لفظ لفظ مشتید از حق خبر  
 راغب سوزند و جو یابی فنا  
 که فنا برتر بود از ما و من  
 معنی حال ای سپر در قال نیست  
 در میان عشق و تصویر حبیب  
 بعد از آن محمود بیند در ایام

ای عزیز بدانکه کلید راههای دو جهان انصافست و بس

بلکه هیچ درمی بروی اهل انصاف بسته نیست و منصف است  
 که صدقش دلیل شود و سر پیش می سر و پای بند که حقیقت حق تعالی  
 سر پای ندارد و هر که در پیش اهل اسم و مشهوران عالم سر می بند  
 از برای عزت خود سر فرود می آورد و تسلیم شدن او فی الله نیست  
 از بهر این بود که حق تعالی روز فتح مکه با محمد مصطفی صلی الله علیه  
 وآله وسلم فرمود که قل یوم النسخ لاینفع الذین کفروا ایمانهم  
 و لا تم نبطیرون در وقت خود نکتهای این آیه گفته شود حاکم  
 بدانکه حقیقت این حدیث حضرت خواجه علیه افضل الصلوات  
 و اکمل التحیات چیست که سافر و اتصوا تعنوا تا مقصود سیر  
 بدانی ای عزیز بدانکه حقیقت را اول و آخر نیست نور حقیقت  
 مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم اسم پدرا کرد بعد از آن اسامی

و ظهور مخلوقات از آن نور پیدا شد و ترقی و تنزّل در بنی آدم  
 در ملائکه و غیر انسان نیست در نفس بنی آدم که مسکنت  
 و انصاف پیدا شد جسم آن شخص ببرکت انصاف زندگی یافت  
 و معرفت حق تعالی حاصل کرد و ابدی شد و هر که منصف نشد  
 در منازل بماند و حیات کلی نیافت و هر که این دولت ملازمت  
 پاسبانان حق نگذارد که او را در هیچ مقام آرام باشد تا صحت  
 یابد و غمی شود کوشش بنظم دارد و در سیر حضرت سر و غریبا  
 محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شرح این معرفت بشو  
 و بعقل آورد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم  
 چونکه روح بی نشان بی مثال خواست تا برسم ز بند پر تا  
 تا نماید روی انصاف و خوشی تا شود پیدا مزاج آسایش

زیرا که نما انصاف در پرده غمی  
 فعل خود ببیند همه موزون و نحو  
 چون نذار و استقامت از خدا  
 که جهان اندر تصرف باشد  
 چون نتاند کرد و بضم آن طعام  
 هر که او انصاف دارد در درون  
 که بود زاهد بسیار و با بهشت  
 و ر بود عیالم نجوید مال و جا  
 و ر بود قاضی بسیار و با قضا  
 عارف حال و دل آشفگان  
 مرد و اعطی کرد بود منصف یقین  
 خیمه مستی زوده با صد رجفا  
 پهنه باشد ز اسرار قلوب  
 و ایما مشغول باشد با سوا  
 هر دانی باشد اندر گشش  
 حرص خوردن باشد بی طعم کام  
 از حد خود یک قدم نهد بر  
 و ر بود بت گرفتار کنشت  
 جوهر خود را بنفروشد بجا  
 دخل در عرفان سازد در ملا  
 و اکدار در جهان بی نشان  
 نفس خود سازد بنزد حق امین

آنچه میگوید بجای آرد نخست  
 مرد منصف مجرم سلطان شود  
 هر که منصف نیست آخرد جهان  
 ای برادر نقد حال وزیر مال  
 هر که میخواهد نکرد شر مسا  
 پیش آن چیزی که باشد سر نهد  
 تا تو اند حق انصاف و وفا  
 هر که انصاف باشد در نهاد  
 که تو هستی آل و یار مصطفی  
 کرده احمد بهر آل خوشتن  
 که مکن الم گرفتار اهل

تا تو اند سپرد نقل درست  
 ز آنکه شاه از دست او این بود  
 روسیه کرد به پیش دوستان  
 میکند چون روح مردم انتقال  
 گو سب نام خود و امسال و پاپ  
 تا درخت جنت و جویش برود  
 جای آرد تا نیفتد در بلا  
 کی جو قوم موسی اوزله نهاد  
 بیج سکر سوی قحبه سوفا  
 باد و دست و دل دعا از ذوق <sup>المنن</sup>  
 تا بود در یادشان و ایم اجل

قوت وقت و حالشان ده ای <sup>کرم</sup>  
 ز آنکه هر جا که شود اموال جمع  
 تو در آن ایوان مجو انصاف باز  
 ناز و آرزو شهوت و کین و حسد  
 تو بقسم خود رضاه چون <sup>عرب</sup>  
 تا بیایی دم بدم از حق <sup>نظر</sup>

تا بود و نشان جو جان من سلیم  
 جان خاصا ترا بسوزاند جوشع  
 که جو هر ص آمد نماید غیر از  
 هم زنا انصاف می یابد  
 تا شود مشتاق جان تو <sup>حسب</sup>  
 تا نمیری بسجود در رکند

ای عزیز چون شخص حق انصاف بجای آورد قابلیت  
 نظر محبت پیدا میکند حق سبحانه و تعالی میفرماید بلکه که موکل و اد <sup>نیست</sup>  
 که از اسم قهار فیض میگیرد و آن دادی دوزخ سفیه نام <sup>رو</sup>  
 تا آن ملک بامر و فرمان خدای تعالی بقدر یک برق در خشان  
 از آن دوزخ جدا کرد اند و بیاورد و در جان این منصف <sup>صا</sup>

اندازد آن سالک زاهد خاشع که یکساعت پیش از آن  
برق سوزنده مسکین و محزون بود بسبب آن برق در حال  
آشفته شود و دعوی سر فرازی بکند و میل بطایف زمین کند و  
حسنها کند که بیاشامد اگر در آن حال مرتبی نباشد که او را نگاه دارد  
آن برق سوزنده او را بسق اندازد و بدو زحمت برود و این  
برفت که اسمش محبت مشهور شده است و آن وادی که در  
سغین نام دارد وادی عشقیست و آتش محبت از آن وادی  
جدا میشود و هر سالک که بی پر باشد البته بی شعور بان وادی  
باز گردد و نیست شود و اگر پر کامل در آن حال حاضران  
شود آن آتش محبت مستیهای آن سالک را بسوزاند همچون  
بیماری که مسهل با حکیم بنوشد و علت از او جدا شود و بیماری

۱۲  
تن درست شود و اگر سالک در سایه عنایت پر میل بطهور کند  
و بر آن علمی که از نفس پر فر گرفته باشد عمل نکند باستقامت حال  
نرسد و متسکی شود و منافق گردد و بعد از آن غیرت حق تعالی او را  
با سفل سافلین اندازد و قوله تعالی این المنافقین فی الدرک الاصل  
من النار و آن آتش کار باهل شرع ندارد کار با طالبان راه  
خدا دارد که قدم در راه نهاده باشند و حضرت مصطفی صلی الله  
علیه و آله و سلم شرح این سفر میفرماید که السفر قطعه من السفر  
کوشش بنظم دار و حاصل این کلمات در سیر حضرت مصطفی  
صلی الله علیه و آله و سلم بر دار و الحمد لله العلی الکبیر ای عزیز  
در باب انصاف سخن خواهد گذشت تو نیک نامل کن تا فایده  
برگیری تو بد آنکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میدانیست



که کافران بصیر حقیقت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم نیستند  
 و حق سبحانه و تعالی محبت خود در دل ایشان نهاده است و گویند  
 ایشانرا بکلام خود شنوا نکرده اند و اینده است انصاف نباشد که  
 تحمل نکند و از ایشان نگریزد بسبب انصاف که داشت دعای  
 در حق ایشان نمیکرد تا فقرا و مجبان آنحضرت بدانند و زود  
 زود از نادانان ترنجند و انصاف بدینند که خدای تعالی  
 چه عنایتها در حق درویشان فرموده است که مشهوران عالم از  
 دولتها محرومند پس روانباشد که اغنیای حق که فقیران  
 جهانند از مفسدان سرگردان که اغنیای زمانند ترنجند گوش  
 بنظم دار که ذکر انصاف میکند و وصلی الله علی محمد وآله وسلم

بی غرض شوبی غرض ای مرد نغز

اندر آدر کوی انصاف و ملغز

علم تقلیدی بهل مکیب ارکی  
 تا بگویم شرح بحر و بزرگان  
 ذکر سیه شاه شاهان کعبت  
 چونکه اهل مکر و تزویر و حیل  
 جبرئیل آمد بر شاه کنوز  
 شب درین منزل مباحث ای رسما  
 دشمنان اندر کمینت کرده اند  
 زود خبری زور باکن این مقام  
 در مقام خود بخوابان مرتضی  
 خویش پنهان کن ز چشم احمقان  
 زان علی را جای داد آن شاه  
 خوش در او چاره پچار یکی  
 تا بری ره تو سوی فیض زمان  
 بو که از بن برکنم بیخ غمت  
 فکر با کردند از بهر جدل  
 که بغزبت ران فرس ای مهر روز  
 تا جهان کرد و ز خویت آشنا  
 پنجه جام ز حیرت خورده اند  
 در لحاف خود نهان که امام  
 بعد از آن روسوی غاری با صفا  
 تا بماند در تنت این روح و جان  
 تا بماند در جهان پوسته سر

این ولایت که تو نامش میری  
کفر و عشق و مایه سروی  
این نبوت حاکم این سرکش است  
این نبوت صوت هر دو جهانت  
که بودی این نبوت در ظهور  
در جهان هر چه جای خود کنست  
رنک و بوبسنگ فرید بی وفوت  
تربیت از حق گرفته مصطفی  
زین سبب گشته عظیم فاش و غیب  
بی مرئی کی بیابی این وقوف  
بی عرض بشوز من این قول است

بانشاط کفر دارد همسری  
مجمع دان در درون صفتی  
در نهاد او ولایت بنحو جانت  
لیک در صورت جو دایه مرانت  
روی نمودی بعالم در سرور  
که دعای عالم مایه اش از رنگ و بو است  
کی نزد قناد شربت بی طرد  
در خللا و در ملا و از جهانت  
تو همیشه دور حق بی شک و ریب  
که ندارد این روش ره در جوف  
تا بدانی که کسی خود بر نخاست

بی مرئی بر محشر از جای خود  
یا مشوسه و ایما چون پای باش  
که ز قتلیدای سپهر کس ره نند  
این کتاب و حرف بهر عایبانت  
شاه رومی آن حقیقت دان فاش  
اینچنین فرمود بشنوبی غرض  
تا نیایی در میا دین بی عقول  
بیت او اینست بند پریشان  
هر که کید پیشه بی او پست  
شرح این با تو بگویم یک بیک  
تو با نضاف آی اگر نه اجولی

تا نکردی کم تو اندر رای خویش  
یا دوروزی در پی دانای باش  
بی مرئی کس دل آگه نندید  
غایب ایدل غافل از اسرار جانت  
که جهانها گشته روشن از صفانت  
تا نوشی هر زمان ز سر مرصفت  
تا که نهی از سوادین و اصول  
تا نکردی نیل سر و بی خان و مان  
ریشخندی شد بشهر و رو پست  
تا نماند در درونت هیچ سنگ  
که نه در هیچ میدان چون علی

او چشم عشق بچو و بس کرد  
خواست تا در صورت آرد نور  
گفت هر عشق نماید در ظهور  
عشق را با که خدایی کار نیست  
عشق با صورت نیامیزد یقین  
عشق و دنیا فسق و ایمان ای سما  
لیک با کفر و ولایت آشناست  
کر نه عقل کل بود اندر میان  
زانکه عاشق در بدایت ای فقیر  
هر که نبود پسر پرورای پسر  
تا نیاری نقل روشن ای عرب

کامذران دیدن یقین کفران ندید  
شد خبر دارش همه فغفور عشق  
عشق باشد همدم اهل قسب  
قامت عشق اندرین بازارت نیست  
عشق مهربی نشانست ای امین  
تو مجوز نه از اندر یک مقام  
نیک دانم که او بار نشماست  
کم شوند اندر میا دین عاشقان  
بله باشد بله چون طفل صغیر  
از طریق عشق نارد سر بر  
کس نیارد زوی در روی ادیب

این حدیث محکم خوش استوار  
تاریق و همدم احمد شوی

بشنو و بر اسپ سمت شو سوار  
تا امیر کشور بی حد شوی

عن علی بن الحسین بن علی علیه السلام ان المنصور بن مخرمة  
قال ان علیا خطب بنت ابی جهل وعنده فاطمة ابنة النبی صلی الله  
علیه وسلم فسمعت بذلك فاطمة فانت رسول الله صلی الله  
وآله وسلم فقالت بزعم قومک انک لا تعصب لیساک وهذا  
علی ناکح ابنة ابی جهل فقام رسول الله صلی الله علیه وسلم  
فسمعت حين تشهد يقول اما بعد فانی انکحیت ابالعاص بن الربیع  
فحدیثی وصدقتی واین فاطمة بضعة منی وانا کره ان تسوءها  
او قال ان یسئوها والله لا تجتمع بنت رسول الله وبنه عدوا  
عند رجل واحد ابد فرک علی الخطبة متفق علیه ای عزیز

صد نوبت صفت راهها نوشتم و دیگر باره بپرمی نویسم تا باشد  
که یاران بعالم خود بسازند تا هر لحظه عذاب کوناگون نشوند  
بدانکه دنیا و اهل دنیا و سرجه در دنیا است در تصرف شیطان  
و آخرت و اهل آخرت و سرجه در آخرت امکان ظهور دارد حکم  
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و ملک حق که عالم قنات  
آرامگاه اهل محبت است و این کتاب را بدایة المحبة نام نهاده اند  
هر که دم از محبت خدای تعالی میزند می باید که نظر در دنیا  
و آخرت نکند تا تعلقات او را بدینا و آخرت نیندازند و  
اهل محبت می باید که طلب پیر کند نه طلب علم و عمل و اگر آنکه  
پیر پرور نیابد تقوی که حضرت مصطفی صلی الله علیه  
و آله و سلم فرموده باشد بجای آرد و تقوی مطلق آنست که هیچ

تعلق نپذیرد و اگر محبت انسانی پیدا کند می باید که خوبا عشق کند  
نه با محبوب تا حقیقت محبوب با او بصلح بماند و بر سوای دو جهان  
نشود و اگر بی اختیار متصرف صورت معشوق شود شیطان او را  
بدست اهل شرع سپارد تا او دیش بدست و روسیاه دو جهان  
گردد و بحقیقت عشق نرسد و کشف مقاماتش نشود ای اخگر  
شخص اهل دنیا یا اهل آخرت باشد به که بی مرتبی دم از محبت  
زند که اهل دنیا و اهل آخرت بر بیت کتاب راه بمقام خود  
ولیکن اهل محبت بی مرتبی خط از محبت بر نمیگذرند بجهت این  
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم دعوت بجهت نفرموده که  
که طریق محبت در وصیت و کفایت و کور نمیکنند کوشش بنظر او  
و خود را رایگان در مبارز و در فکر مرتبی باش و صلی الله علی محمد و آله

ای محبت خویش پری را طلب	که بود خاک ره شاه عرب
هر که محو آن پری و آن ره نشد	و اصل خویش خوش آن نشد
در او خاک شوکاندیش	می به پنی فاش رخسار هیش
کرد با بالغ مکر و اربطایه	گر بالغ میل داری غیبی
پیر ناقص حسن بی سر خون بند	مرد شو و ز بود این مر سه مخند
هر که حق نشاخت ای جوانی حق	لاجرم افتد بد بنال ورق
توز غفلت غایب از حق کشته	هر بود خویش احمق کشته
زاده حق که نفوس و اصلا	پست همراز تو و در تو نه است
توسمی خواهی که زاده جاهلان	معدم لطف خدا سازی عیان
کی بماند در دولت مهربان	گر شوی اندر طریق حق روند
چاره این راه همراست	می نبرده بی رفیق این کوی کس

چرا باید اندرین دم پسر	تا شود در هر فتادن و سپیکه
ز آنکه در کوی محبت ای سپر	افت و خیر است و ایم بچهر
گر همجواری نیابی افت و خیر	ره مده در خویشین خشم و پستی
پیش سپران هر که نبود با او	در میان آتش افتد چون حطب
جون ندارد و پاس حق آن نظر	همجو عاصی او فتد اندر سفر
معدم خامان و عاقبتش کند	مست گرداند و نادانش کند
انگندش در عشق صور	تا فتد در چاه اسفلنجبر
ز آنکه حسن بی معانی اسفل است	گی کند فریاد هر کوی و اصل است
تا درین ره دل نکرد و مستقیم	باشدش از سایه خود خوف و تم
چونکه کرد و خوش قوی دل در	دشت و دریا میشود با اور
هر گجا که پستی بکد رود	از مغیلان کلشگر بار آورد

استقامت بایست ای جان با

تا نه پنی بند و زنجیر دراز

کوش بکشاید و روز و لب بند

تا شوی خاموش و ستار و علم

از امور پاکبازان سرمتنا

تا برمی محمد بود با خود چون ایار

تا نیاید از نفوس پس خود کردند

تا توانی رفت در زیر کلیم

### حکایت

مصطفی روزی به یک نام رضا

ناگهان آمد یکی سرقه بید

خوش تا مل کرد در پرده عیان

گفت با یاران که بی گفت عمل

این لباس غیب ای اصحاب من

زان سبب کاین تن مقوای در است

گفت و گو میکرد با اهل صفا

مصطفی آن پرده پیش خود کشید

بعد از آن رو کرد سوی دوستان

آمده نقش کفن پیش از اجل

مست بسنگ چون مقوای در است

پاسبان دل بعین شستی کلست

این کل کلناک پنهان به بود

من به میخوانم که این حله گران

بعد از آن آن خرقة با صدیق داد

بستد از خواجه عتیق آن خرقة زود

گفت با صدیق شاه کانیات

تو چگونه پوشی این زیبا لباس

در جوابش داد صدیق چنین

خواجه بستد خرقة با فاروق داد

کرد بدوشش تو در آید چون زن

گفت با سالار کل آنکه سر

از عمر بستد لحاف عاشقان

تا که بویش نشنود مرنیک و بد

در میان امم باشد عیبیان

که تا مل کن درین تیغ فدا

منتظر بر بد تا که خواجه لب کشود

کر بتو بدسم من این خرگاه ذات

چون نکه داری بگو تو حق و ناس

که نمایم در جهان صدق ای امین

بعد از آن فرمود کین جامه ریشا

چون کشایسی باز کو بند و کره

که بگو شتم من بعد ای دادگر

داد با عشمان دگر اندر زمان

گفت آن دریای علم و کان راز	در دو گوش عفتل ذوالنورین باز
که گر این کوه و سنداقا و کان	باروی شهر تو کردی کمان
چون نشینی باز کو اندر حصا	ز سیت چون باشد اندر کسب و کار
گفت بنشینم ابا شرم و سپا	سر بز انو بر نهم بی دست و پا
خواجہ صامت کشت با اونیتم	گفت با حیدر بیای ای ابن عم
چون به پیش آمد علی آن خواجہ	کامده اندر زمین این مہنت
این قباب اهل حقست ای	زین کریبان سر که آرد سر بدر
سرفرو نارد به پیش آفلات	ز آنکہ چشمش می نہ پند غیر ذات
کرد و شت افکنم این غم کداز	چون نکه داری تو این شمشیر از
مرضی گفتا کہ غم سخواری کنم	بر همه افعال ستاری کنم
کفر و عصیان همه خلق جبار	من کنم در زیر این خسر قہنہ

در خیال خود نیارم کف روی	که نذار درہ بجایم تحت دو کین
مصطفی فرمود در پوش این کفن	تا بماند در دولت حب الوطن
آن ثیاب کوتہ پاک از سوا	مصطفی بسپرد پیش مر تضحی
ای برادر کینہ در دل رہ مدہ	در صف مردان میای این زرہ
آن دمی کہ هست اندر مصطفی	مصطفی فرمود دار دم تضحی
با ادب باش و مجو آرازو جنگ	تا نگردی در طریق دوست لنگ
روا عادت محمد باز خوان	تا نہی سرشس بای راستان
تا چو در پوشی لباس راضیان	می نگنجی در زمین و آسمان
کاین سموات و زمین ای مرد	نیست بپسگ جای است و حوا <sup>بگاہ</sup>
پشتر از مرک تو خود مرده شو	مان مکن خود را درین وادی کرو
تا بیای عزت و جب حبیب	تا بہ پنی سر نفس شکلی غریب

ای جمالی واکدار این زرد و آل	که از اینها معین زاید قیل و قال
خرقه پوشانرا بگفت و کوچک کا	یار پس در خرقة پوشای یاریا
آن خلافت دین عمارت ای عمید	ست بسیک در خور قوم نیرید
این حکایت شهنوار آل شیبه	تا بیای ای دل و جان سگه

حکایت

چون حسن ابن علی مرتضی	زد علم بر خاکدان بی وفا
زور ناکان جهان بجز رار	روی آوردند در آن شهسوار
آن علم انداخت و اندر خانه شد	سوی عهد و جانب پهمانه شد
ملک دون اندر برد و نمان	شد خلاص از کارزار و بیچ و بند
چاکران از بهر نفع خویش	طعمه آوردند بر روی حسن
بهر جا عاریت آن ناقصان	جو رسیکردند با آن جان جان

آن امیر و شاه و سلطان قلوب	که دو چشمش بود بینای غیوب
خوش همکین بود شه بر تخت فقر	ز آنکه بد همراه جانش تخت فقر
یک صبحی آن شه دل مستقیم	نخته بد بر فروش خود بی خوف و بیم
نرکد ایان از برای مال و جاه	آمدند اندر بر آن پادشاه
کوشه فرش امام با حضور	بر کشیدند و قناد آن شه بدو
می جنبید آن عزیز کرد کا	ز آنکه میدید این جهان بی وقار
فاش میکنند کای عار زمان	خوار کردی خوار قوم مؤمنان
گفت با آن غافلان بی وقوف	که نیم من عالم امر و حروف
چنان من عارف ز امر خدا	زان سبب فارغ ز اسباب فنا
عار دنیا به ز نار آخرت	من بجان ندیم و قار آخرت
غافل گشتا شفیعیت مصطفی	دسکینه و کار سازت مرتضی



در جواب آمد شه اسرار دان	که شفاعت مست بهر غافلان
غافل و کور و کور و افتاده با	دستان باید گرفتن در کنار
خلق و رحمت و شفاعت ای <sup>فضول</sup>	مست فی الجمله برای گنج گول
عزت و ذوق محبت بی غرض	می نه بیدار که او دارد مرض
بهر منظور آن شفاعت کی بود	در دل و اصل شفاعت کی بود
عذر سپید نماند اما از زنان	مرد کی عذر آورد ای پهلوان
مگر که بخشندش بر اندیش یقین	می نه بیدار منزل حق الیقین
منزل آزادگان حبت بود	جای اهل ای خواجه بی منت بود
زانکه حبت دوست با اهل فناست	که محبت فارغ از اهل سواست
چون محبت نیست در بخش یقین	من بخوانم کرد و با آن وین
نی نبینم فی خلیفه انبیا	که باید دادم داد و حسرتا

کس بمن نشپرده این کلمه و ششم	از چه باید خوردنم این جام غم
من که دانم که بسبب ایدم و غم	از چه ضرب جمل باید خوردنم
میروم چون میت اندر شیب و لوق	تا ز دست من نیاز از بند خلق
تا نباید کردنم گفت و شنید	که که پرده دوخت که پرده دید
این بگفت و طامعان را دور کرد	دید حوص و امل را کور کرد
ای که میخواهی نگر وی شرمسار	دست ازین تصویر بی معنی بدار
گر گشتی این دیوان من بپدید	میدریدم پرده سرنا مید
گر نه حسن خلق جانان دیدی	پرده های زاهدان بدریدی
چونکه دارم خرقة فاش از منی	میکنم بر رای آن شه اقتدا
چونکه شه با خرقة ستاری	پی روی شه کنم از بهر سود
دیدم بر دوزم ز افعال جهان	تا نمیرم در بن چاه کمان

تا تو انم در صف آیم مردوار  
چون زره دان خرقة ای مرد  
تا توانی غارت دلها کنی  
مصطفی سپرد یاران در غا  
چونکه راجع میشدند آن سالمان  
کای عزیزان آن غزای سهل بود  
چون مسلم شد جهان کسب و کار  
تا که بتوانید بدون ره بیا  
زان نغمه مودم در اول این عمل  
که بمردی نستان در استدا  
زانکه جنسیت کشد بر ما بدر

تا نکردم پیش جانان شرمسار  
نفس خود کردان درین وادی رفیق  
تا درین ره همساری پیدا کنی  
تا که بنمایند در عالم صفا  
مصطفی کفشتی بلند اندر زمان  
که در شهر صور زان بر کشود  
نفس را آرید اندر زیر بار  
می بیاید کردتان غم و کجا  
که ندارد دل یقین جنگ و جدل  
می نغمه فتیدی سنگ در غزا  
خار و کل با سم بود اندر سفر

چونکه کل کرد جدا از خار بن  
فاش میگویم کنون ای ره روان  
اهل دل با صورت غیر شنجه کمان  
اهل دل با جنگ وصلحش کار نیست  
که توتلی می کنی با اهل دل  
مهر و مهر اهل دل در دل نشان  
تا نداری این چنین خواهی رفتی  
وز نداری استقامت همچو کوه  
زانکه هر کوه در جوار مه که رفت  
وز نیابی طوبی پر برک و بار  
کو بکو میگرد و میگرد در بدر

لایق آتش بود خار کهن  
که بنفشه رید نفس بی امان  
اهل دل باید نکردد آشکاک  
زانکه اندر ملک دل آزار نیست  
غیر حبت یار فی الجمله سهل  
بعد از آن دست بی عالم بر نشان  
مان مروز نهارد در خرقة فنا  
رو طلب کن در خوابات این کوه  
میشود اندر مرورا و نیز رفت  
مان بکنی برای دل بهر منزل قرار  
تا که بوجهلان نیابند اثر

مجموعه عیسی یا جواد میگزینز

تانه بیند ت سیه اهل پستینه

حکایت

شهواری جمله مردان خدا  
ناگهان در بصره شد آن شیر حق  
رفت اندر مسجد بصره هفتین  
ز زبان اهل تزویر و یا  
چونکه شه دیدند آن اهل نفاق  
شه بفرمود آن سپایه غافلان  
دید در پهلوی محراب آن امام  
شیخ بصره ای سپه یعنی حسن  
نصح میفرمود با سوز و نیا

بی شک و شبهه علی مرتضی  
تا نماید تیزی شمشیر حق  
آن عظیم سر پر کفر و دین  
بود بی حد اندر آن دار صفا  
مجموعه بزرگترند تا سوی و شاق  
تا برون انداختند اندر زمان  
منبری بسج و قار و آیه تیرام  
بود بر بالای آن اندر سخن  
شد به پیش منبرش آن کان راز

شیخ معلومش بندگان شاه کست  
ز آنکه شه بر فرق کردون بلند  
با وجود علم و اوستخارج او  
گفت شه با شیخ بصره کای جوان  
نفس خود را در مکتب آورده  
چون ز کوزه مصطفی آن شیخ شای  
مرتضی در زیر قبت حق بدید  
گفت با حیدر که ای شه نا قلم  
هر چه فرمایسی بجان فرمان برم  
دا و ا اجازت که حسن گوید سخن  
ای برادر کرده ام عهد بدید

چشم صورت را بمعنی راه بست  
بسته بد بند شتر همچون مکتب  
بود پالاسنگ اشتر تاج او  
چونکه غالب کشته بر مردمان  
یا شراب از جام شیطان خورده  
خورده بدای لشکران یک شربت  
از منبر بر سر سوش دوید  
می نمی لافم ز خود من عاقلم  
شه نوازش کرد با صدی حرم  
ز آنکه خالی بد چسپن از ما و من  
که نیارم در نظر قوم یزید

هر که شد داخل با شاه کعبه	کی ز ریش و چادرش باشد وفار
فاشته گوش شرح مردان ای عرب	تا نهان ماند رخ خوب حسیب

قال رسول الله صلى الله عليه وعلى آله وسلم **كن في الدنيا كالك**  
**عزيب او عابرسيل و عدنك من اصحاب القبور** ای عزیز حقیقت  
 حدیث قدسی که حق سبحانه و تعالی میفرماید که اولیا سی تحت  
 قبانی لایعزفم ی بشو باشد که نزدیک آیی و دور نروی و معنی این  
 حدیث نیز اعمت بار کنی که حضرت حق تعالی میفرماید  
**محبی محبت القدر ای اخی بدانکه غریبی که در شهر خود بتجمل باشد**  
 چون تجارت رود لباسهای سبک ببرد و کهنه می پوشد تا بمکان  
 رسید پس البته بجهت خرید و فروخت بجام رود و جا مها که در آن  
 شهر پوشند پوشد و بجهت سود بیازار رود و کار بکار رود

و در منازل که متاع خود در آنجا نه سپند و فکر نرولش نباشد  
 هر لباس که در سفر داشته باشد از خود جدا نکند و هیچ آشنایی  
 با اهل آن موضع نکند و عارش نباشد که کهنه پوشیده است  
 یا پالاسنگ شتر ببرد یا چادر مصری نه شانه بریش در آورد  
 و نه طره آویزد از بهر اسباب و قماش و یارانش از پیش  
 میروند و بجهت زاد بستر آمده است البته قرار نگیرد و  
 در پی قوم خود روان شود و آنکه اصحاب قبورش میگویند  
 در هیچ منزل خود را نمی نماید خواه در سیر و خواه در منزل گزینش  
 بنظم دار و حقیقت این شهر در سیرت حضرت مصطفی صلی الله  
 علیه و آله و سلم بشنو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

شاه و سلطان غریبان مصطفی	چونکه آمد در برش بیک خدا
--------------------------	--------------------------

کاشب اعدای تو ای جان جهان  
اینک اینک میرسد اندر پیت  
امشب ای خورشید روز طالبان  
ابن عمت را بگو بی خوف و بیم  
مرضی در جای احمد تکبیر کرد  
مصطفی شد خوش بغار اندر نهان  
مشرکان بر کرد خانه مصطفی  
را سها بر بسته بودند آن سگان  
تا بروز آن کافران بسته شدم  
چون جهان را داد مهر حق جلی  
برد تدبیر خپان باد سوا

بند کینت بسته اند اندر میان  
تألف سازند این جام و مست  
خویش پنهان کن ز چشم طالبان  
در مقام تو بخت پیدای علم  
مصطفی بکد داشت آشوب و نبرد  
باز گویم یک بیک شرح و بیان  
جمع میکشند مانند بلا  
تا بدرند آن شهنشاه زمان  
عیش میکردند با طغیان و شتم  
بود بر فروش حبیب حق علی  
که بند بر فروش عادت مصطفی

با علی گفتند چون از جای خاست  
گفت حیدر که نماز شما مکاه  
حق رفیق اوست ای بیکارگان  
یا ر حق مجبوس نتوان کرد فاش  
مرد حق چون خوی حق وارد مدام  
کوشش کر شان هیچ نشنید این ز شمه  
گوید این کعب کان شب که رسول  
چون برون شد مصطفی اندر شتاب  
از زمین برداشت آن شب خاک  
سوره یس همی خواند آن خدیو  
چون زا بر و مینع بگذشت آن قمر

که بگو با ما که احمد در کجا بست  
شد نهان در ابر غریب بمجوما  
از رفیق حق کیس یاید نشان  
زانکه نتوان دید سر کز نقش پاش  
سهر حق سر کزین آید بدام  
روی خود کرد و ند چون کوران بره  
خواست پنهان گشتن از قوم فضول  
رفته بدان مردکان دلشان بخوا  
ریخت تا کرد و خیال بد بلامک  
تا شود آیات رحمن سده و دو  
شخصی آمد کرد دعا قانرا خبر

که محمد بی شک از عاقان کز حجت	بر دو چشم و ریششان هم خاک رخت
جسم گسباند از خواب کز آن	گشت خون از چشم آن عاقان <sup>روان</sup>
از ستیزه جای خود بر خاستند	رویهای شرک و جهل آراستند
نامشان من در نیارم در کتاب	زانکه دارم درم جانان <sup>شما</sup>
زانکه جانم مست مشتاق چسب	نیست ذکر غیر همراه غریب
زانکه حب و بغض و فکر و انتظا	در دل راضی ندارد هیچ کار
در دما و جورها کشته دوا	در صف پاکان نباشد جز <sup>صفا</sup>
ای <sup>بدید</sup> سر نیان چون صفا آمد	از دیار خویشین سحرت کنید
چونکه مستی آمد و هپتی براند	مهر ساقی در درون باید نشاند
تا نکرود باز دل سر دو جوین	از خیال کفر و دین و جنگ <sup>کن</sup>
مقصدا این گفت و گو ای بوالوفا	مست بهر طالبان و رسما

تا نکرودند از زین وادی هلاک	تا نکه حد خویش نباشند پاک
تا صفا یابند از روی حبیب	تا نیارمند در ره چون غریب

ای فرزند ذکر خروج حضرت سید ولد آدم محمد مصطفی صلی  
 علیه و آله و سلم خواهد گذشت و شرح بیات آنحضرت علیه  
 افضل الصلوات و اکمل التحیات و امت او بدانکه حق سبحانه  
 و تعالی هرگز ابرگزیند و خواهد که با او دوستی کند نگذارد  
 که اهل زمان با او الفت گیرند بلکه با او خصومت کنند از بهر آنکه  
 اسباب موس و آرزوی کونا کون ملازم اهل جهانت و  
 علما و مشایخ و صلحا و ناقصان صورت پرست بی معنی چو  
 با اهل جهان انیس گیرند خوی ایشان بر گیرند و طریق اهل  
 حق شان از دست برود و اگر این معرفت در خاطر مبارکت

در نمی آید تا مل کن و بسبب این که بعضی که درین زمانها مشهور بودند  
که از اولیا اند فرزندان ایشان سلطنت میکنند و بعضی که سلطنت  
شان دست نمیدهد در بند و زنجیر امارت و شیخی اند پس نباید  
رنجیدن از قومی که خدای تعالی ایشانرا در پرده ملامت نگاه  
میدارد و اگر ازین فحشیر باورنداری از خدای تعالی شنو که  
میفرماید که **اولیای تحت قبایلی لایعرفهم غیر ی** و تحقیق بدانکه  
قباب حق سبحانه و تعالی ملامت عاقانست بشرط آنکه بخواب  
مشغول نشوند و آن افعال ناپسندیده که جاها ن سبب با ایشان  
در ایشان نباشد که حق تعالی جزای نیک و بد بوعده میدهد  
**قوله تعالی وعد الله لا یخلف الله و عده و لکن اکثر الناس**  
**لا یعلمون یعلمون ظانرا من الحیوة الدنیا و سم عن الآخرة سم**  
عافلون

و جهی دیگر آنست که بهشت جزای علم و عمل و خیرات پسندیده است  
و رؤیت حق تعالی موقوف بلامت و بلاست و جهی  
دیگر آنست که قومی که بصحبت اهل فقر و فاقه مشرف شدند البته  
بوی محبت خدای تعالی و حبیب خدای تعالی بدماغ ایشان  
میرسد و دل ایشانرا در ابتدای حال خبر از آن محبت نیست  
و خوف خدای تعالی به برکت آن بوی محبت در دل این  
قوم نمی ماند و چون با شقاقت محبت نرسیده اند درین  
حال اگر زمان <sup>اهل</sup> حبش و غیبت این قوم نکند بی باک شوند  
و بسبق افتند و بچاه غفلت فروروند پس خدای تعالی  
آن حبشیانرا پاسبان ساکنان راه خود گردانیده است پس  
واجبست که ازین پاسبانان نرنجند که شاید که ناکاه <sup>نقطه</sup> بر

اهل کرم در آید و فلاح یابد و این نادر باشد که تواند  
 که آزار با اهل محبت نرساند بهتر بود که فخر خدای تعالی  
 در عقب ملامت کشد کماست کوشش بنظم دار که ذکر سلطان  
 فقرا و انیس غیاث محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم میگذرد و  
 ملامت کشیدن آنحضرت و صلی الله علیه و آله و سلم

این روایت بشنوای مرد مولود	تا بیا موزی ره و رای رسول
تا بنوشی جام صبر اندر	تا نه سچی پسر ز اگر احدا
تا ز خیرات خدایی بخوری	تا ز فکر راحت خود بگذری
چون مسلمانان بجدتک آمدند	لیکن اندر راه تیر میشدند
پیش احمد رفت صدیق عمین	که تانم بودن اینجا پیش ازین
رو بعبت میکنم ای محترم	بار این عاقان بگو تا کی کستم

گفت پیغمبر که من سم اسپین	میکنم پیش خدای خود چنین
که خلاصی یابم از بیگانگان	تا بیا بد جان پر دردم امان
حق سیهی فرمایدم فاش و نهان	که در آید وقت هجرت بی گمان
تو رفیق من شوی بهتر بود	که روی خود در میان نیک بود
گفت با دا جان صد چون من	جان نکه میدارم ای جان از برات
رفت صدیق حریف دلفکار	روز و شب میداشت کوشش نشاط
تا در آمد امر حق سوی حسب	تا جد اگر دوزم یار و رقیب
تا محبت و انماید دست خویش	تا بکیر و مرد عاشق صفت پیش
تا نماید قامت ایثار فاش	تا نماید سستی در قبله جا
تا که نور زهد و سوز عشق شود در	روی بنماید همچون آل و زرد
ز آنکه در روز ازل ای ساده دل	دور بود از نیکدگر این کل



چون درین وادی درآمد نور و نور	متحد کش تند بهراعت بار
تا که دید آرام و که شد پیرا	تا که یادش بود در ده عهد یا
ای جمالی چند کوی این رموز	با یتیمان فاش نبیا این کنوز
ای عزیز بدانکه ولایت صورت دل دارد و نبوت <sup>صوت</sup>	
دست راست دارد و حکمت صوت دست چپ و مردو	
صوت بارادت دل چنانند ز شمارا اگر میخواهی که لذت از	
حیات خود برگیری معرفت و شناخت حضرت محمد مصطفی <sup>صلی الله</sup>	
علیه و آله و سلم پیدا کن و این بیتها که در ابتدا ای مصباح گذشته	
یادگیر تا بدانی که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیش	
از آنست که اهل کتاب دانسته اند و بی آنها <sup>نسبت</sup>	
آفتاب جان احمد ای پسر	از هزاران روزن <sup>بر</sup>

نور علمش عالم آرایی کند	نور رویش عقل شیدایی کند
نور چشمش غارت دلهما کند	نور زلفش حل مشکها کند
نور لعلش باوه در جوش آورد	تا که مستان را در آغوش آورد
نور جانش می نکتد در بیان	اهل خود را میکند بی خان و مان
هر چه کوی ای جمالی غریب	بیشتر زانست بخت آن <sup>حبیب</sup>
کوش بنظم دار و خط از ذوق حال بردار و صلی الله علی محمد و آله و سلم	
حق تعالی خواست تا نور انبیا	سرفرو و آرند پیش خاکیان
آن زمان که خواجه سحرت مینمود	گفت با جبریل و میکائیل زود
که یکی تان زندگان بشتر	داده ام روز از آن در
این حیات خود بهم مکیان کنید	تا که با هم دایما جولان کنید
تا جدا از هم نگرید ای مهان	در و شاهی زمین و آسمان

چون محیر کرد حق آن سادگان	لال گشتند آن زمان از بیم جان
حق تعالی پرده شان بر رو فکند	تا نه بیند از خیال خود گزند
بعد از آن فرمود با آن پزیران	که روید اندر زمین بر امان
رفت میکائیل با یک امین	تا بر آن زمر نوش نمازین
شد و ما نم تلخ همچون زمر ما	که شدم واقف ز خوی تلخ یا
در دهان تلخست لیکن در نهاد	کان شهدست ای طلبکارا
این کل و این خار اندر باغ نیست	می ندید انگش بدل صد داغ نیست
خورده ام این باد های سوزناک	تا بریدم ز باد و نار و خاک
این زمان غرقم بدریای حیات	می نمایم با طلبکاران شبات
تا اگر خواستند دیدار و وصل	جان بزا نشانند مردم بی حال
مر که دار و جان ز جانان دوست	اوز وصل یار کی یابد اثر

چونکه میکائیل و جبرئیل آید	پس آن سلطان و شاه ارجمند
گفته بد حق با این راز دار	که بگو با مصطفای بی غیب
که نشاند جای خود یک معتمد	تا امانتهای مردم وا دهد
آن زمان که رو بغربت می نهاد	گفت با اصحاب آن شاه ر
که که می خسپد بجای این عیب	کو تواند بسکند روی رقیب
مر ترضی گفتا که من ای مصطفی	میکنم جان و روان برت فدا
روح من کو یا که اندر جسم تست	آنچه دارم در درون کفتم در
انکه دارد جنبش و زور و عمل	توز من بردی و داری بغل
پس چرا خوفم بود چون سپتم	کی جدا از خوی خوبت زیستم
این وصیت کرد و چون به شد <sup>نهان</sup>	شیب پرده تا نه بیندش عیان
گر نباشد حکمت حق ای سپهر	کس نشاند کرد در دولت نظر

در میان روز شاه پرده دار  
جو نگه شه در پرده دید آن دل کینا  
گفت با آن آفتاب نیم روز  
باز کوا حوال تا یا هم خبر  
خیز تا پنهان شویم از جا هلاک  
از در چپ خانه آن بوحران  
تا بغار شور با سختی سخت  
سه شب از روز اندر آن بندامان  
اهل مکه تیغهای آبدار  
پرده آن شه نشین شد عکبوت  
بودم بر در که آن خوب غار

شد بسوی خانه آن یار غنا  
نیز می زد در تعجبیل و شتاب  
که همی پنم ز رویت تاب و سوز  
گفت آند از خدا امر پسر  
تا فرود آیم در دارالامان  
می برون رفتند آن جان بد  
مست سختیها ابا اقبال و سخت  
منظر بود ندبی شبهه و گمان  
بر کشیده در پی آن شهسوار  
زانکه بد داراش حی لاموت  
دو کبوتر خوش بزمین و قرار

خوش نشسته بر فراز تخم خویش  
جو نگه صیادان بو جهل لعین  
پی نی بر دند تا خلوت سحر  
پروهای مکر حق شد آشکار  
جسم استدلایان معیسی نذیر  
مست اینجا که روا یتها می  
ما گرفتار دوزلف دلبریم  
شرح عشق و کفر و ایمان میکنم  
تا که بخورد چون مهاجر با حسب  
چونکه حق آن کافر از دور کرد  
مضطفی برداشت دستی با سکو

تا نماند رفت بیکانه به پیش  
میشدند اندر بسیار و در همین  
راه کم کردند اندر پیش با  
زان ندیدند آن می و جام و  
سوز دل در منزل جانان رسید  
از برای طعلکان و قوم حر  
ناظر جا دوی شوخ کافریم  
روی در ساقی و پیمان میکنم  
اسپ دل تا زیم در ملک عزیز  
کرد و پرده جان جان مستور کرد  
از برای مرغک و آن عکبوت

که کسی یارب بقتل این دوستی	قصه کند تا بماند نقش وی
زانکه اسپاه خدا این دو یار	که از ایشان شد نهان این یار غار
باید کن بر لخط ای جو یاری یار	آن کبوتر روان سگ اصحاب غار
چون سگ اصحاب کهنف از سگسار	بر مگرد و سر متاب از امر یار
یکه همچون عکبوت جانکداز	جان شیرین پرده دلدار ساز
تا سفیع تو شود بی سگ حلیب	تا نماید حاصل خویت غریب
صدق و آداب و عمل چون آو شیب	در هم آمیز ای دل درمان پذیر
بی تعصب باش گرم در می	تا ز فضل حق بیابی آگهی
عدل حق با امر حقست ای بس	فضل حق بیرون ز امرست و جبر
امرونی و عدل و ظلم و جنک <sup>صلح و جنگ</sup>	می تا مذبرد از مرآت زنگ
فضل حق با عفو و ایثارست <sup>و</sup>	این بود ای جان و دل احسان

این مثل بشنو اگر خواهی ثابت	تا ز احسانهای حق یابی نجات
<b>حکایت</b>	
آن شبی که مصطفی شد سوی غار	بود تا ریک آن مغاک رهگداز
گفت صدیق ای دلیر پیشوا	بی شکستی دلیل و رسنا
لیک حیرت ابر ماه ماشده	کا پنخین جا که پناه ماشده
کرد درین سوراخ تنگ پر غبار	پیشن باشد چاکر تو نیست عار
روی می مالید اندر خاک غار	بر دفع خار و سنگ و زخم ما
گر چه فارغ بود جان مصطفی	ساخت تا پیدا شود روی وفا
حق منزله از فعال بندگاست	لیک سعی بنده فاروق کماست
بعد از آن فرمود احمد باری <sup>فوق</sup>	که خدا با ما است اندر هر طریق
حزن و خوف از دل بیرون <sup>کن</sup> باد با	زانکه چشم دید فضل دوست <sup>فاش</sup>

تنگنای غار و سختیهای راه	حق در آورده درین وادی گواه
هر که راضی باشد اندر کسیر و دار	کشته بی شک غرق بحر فضل یا
سه شبانه روز آن شهنشاه کجا	بگذرانید اندر آن ویرانه عمار
تا که کرد فکرت دون پیمان	و انشت ای راه جوی ملک جان
نیز سوز و درد اهل تنگن	شد بیهوش تا دید دلها صفا
چون دل اهل مدینه شد خمیه	مصطفی خوشدل روان شد ای فقیه
گفت صدیق آن سحر تا نیم روز	تیز میر اندیم با اشتاب و حوز
چونکه مهر تابناک جانکد از	تیغ افشان کرد بی کف بر فراز
مصطفی شیب آمد از مرکب سخی	تا که مرکب بر کشد از خود دمی
بود اندر راه سنگی سایه دار	بهر آسایش دمی آن شهسوار
کتبه فرمود آن غریب نامور	تا کند سیری دگر آن قرص خور

چون بیا سود آن حریف لامکان	من بچولان آدم چون پاسبان
رایعی دیدم ابا کله تمام	پیش رویش رفتم و کردم سلام
بعد از آن گفتم که کله آن کیست	تا برم یک کاسه شیر از بهر زیست
گفت مست این کو سفندان <sup>قریش</sup>	جمله رازین کو سفندانست عیش
گفت دانستم بدوش این شیر صاف	بارضا و رغبت و بی احتلام
شیر دو شید و بسر دم ساد <sup>پیان</sup>	پیش آن شیرین کلام شیر جان
نوش کرد آن شیر و جام کشت <sup>سیر</sup>	خوی اهل عشق اینست ای امیر
که تن آرا مد جو دل کسیر <sup>قرا</sup>	ای خوشگوشی که بشنید این قرار
عاشقان داند و بس این خور <sup>خواب</sup>	که کند از بهر دل کباب
چون تن آسایش بدید اند <sup>نا</sup>	مرکب جان کرد خوشدل و برآ
چون روان گشتم بی خوف و خطر	یک سواری گشت پیدار گذر

گشتم ای سالار روز بدان	کنک رسیده یک سواری زان
مست کو یا او سراقه ای علیم	گفت پیغمبر میا و رسیج پیم
زانکه حق با ماست بسکای رفیق	پس جرات رسیم با حق در طریق
چونکه پور مالک آمد پشتر	کرد پیغمبر با سپ او نظر
اسپ او شد تا بز انو در زمین	ماند حیران طالب شاه امین
پس فرود آمد ز اسپ و ناکه کرد	گفت بر گشتم من از فعل نبرد
یا رسول الله و انم خوی مست	که پی این باد پایم گشت مست
چون ز رست این بند و زنجیر امیر	هم تو بکشای ای غنی دستگیر
مانند اینم ن گم کرده ایم	ضربهای غیب محکم خورده ایم
بند من بردار و سپرده تا که	باز گویم راز با اهل وطن
بو که بر کردند از کردار خویش	تا بیا بند از رخت تیمار خویش

گفت پیغمبر که رو آزاد باش	لیک ذکر ما کن امروز فاش
تا که با یاران و در منزل رسیم	زانکه اندر راه باشد خوف و بیم
تا نیایی استقامت ای فلان	خویش منما در میا وین جهان
شونهان در خاک ایدل سجود کنج	تا زنا اهلان نه پنی در دور کنج
باز گشت و رفت تا پیش گروه	آن گروه بی فروغ بی شکوه
اعتمادی داشتند آن کافران	که سراقه بود از قوم بیان
گفت بوجهش که بر کوای جوان	که چه دیدی آشکارا و نهان
گفت گشتم در بیا با نهانی	در نیامد در دو چشم من کیسه
بادل پرورد و داغ ای بوجکم	چون کنم شرح خجالت وین بدم
گفت بوجهل لعین با پرده ساز	که ابا ما نزد و ارونه مبارز
میداد چشمت کو امی ای سپهر	که ر بود پستی از آن ساحر نظر

زور خود را پست و پنهان میکنی	تا که پنج وریش ما بر کنی
یکزمان بگذار این پرده عریض	تا بگویم ذکر رفتار حبیب

ای عزیز کوش بصورت حال واقوال هجرت آن سرور  
 غربا دار صلی الله علیه وآله وسلم <sup>که چون</sup> هجرت بمدینه میفرمود با  
 امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که بر فراش آنحضرت  
 صلی الله علیه وآله وسلم نکتی فرماید و بروی میانی بر سر  
 خود کشد و خود آخر روز که شکرگان بر در خانه ایستاده  
 بودند چیزی بر سر مبارک فرود گرفت و سوره یس تا غنیمت  
 فم لایبصرون بخواند و بیرون رفت و شتی خاک بر سر  
 افشاند و برفت و هیچ کدام آنحضرت را صلی الله علیه وآله وسلم  
 ندیدند و امیر المؤمنین علی گرم الله وجهه بعد از هجرت رسول

علیه الصلوة والسلام سه روز در مکه توقف فرمود تا امانتها  
 مردم که پیش رسول صلی الله علیه وآله وسلم سپرده بودند باز  
 داد و بعد از آن از عقب آنحضرت علیه الصلوة والسلام  
 برفت و در روز دوشنبه هفدهم یا بیست و نهم ماه ربیع الاول  
 در قبا پیش از دخول مدینه با آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم  
 پوست و نزل رسول صلی الله علیه وآله وسلم در قبا  
 روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود و بعضی گفته اند  
 ششم و در قبا چهارده روز توقف فرمود و بعضی گفته اند  
 بیست و آنجا مسجدی بنا فرمود و آن اول مسجد است که در  
 اسلام نباشد و ابن جوزی گفت که رسول علیه الصلوة  
 والسلام دوم ربیع الاخر از قبا متوجه مدینه شد و در بطن

وادی و انونکه آنجا مسجدی بر سر راه بنست نماز جمعه فرمود  
و اول نماز جمعه و اول خطبه که خواند آن بود و بعد از آن  
از مدینه دو شتر و پانصد درسم بزید بن حارثه و ابورافع داد  
و ایشانرا بمکه فرستاد تا فاطمه و ام کلثوم و سوده بنت  
زینعه و اساتمه بن زید و مادر او ام ایمن بر که حبشه بمدینه  
بردند و عبد الله پسر امیر المؤمنین ابی بکر رضی الله عنهما  
با ایشان بمدینه رفت و عیال پذیر خود را با خود برد  
ای عزیز صفت معجزات و قدرت که حق سبحانه و تعالی  
با آنحضرت ارزانی داشته بود نهایت ندارد آنچه درک  
صادقان بآن میرسد در قیام آید آنچه در راه مدینه واقع  
شده است از منرا یکی گفته نمیشود اما ششم گفتن واجبست

تا دلهای صادقان قوت پیدا کند بریده بن الحصب روایت  
کند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم قال مرغ  
بمیکرفت و اما از نامها تعالی سفیر مود و قریش پیغام  
باطراف کرده بودند که هر که ایشانرا گرفت پایور دست  
هر یک از ایشان بومی دهند و من با منقاد سوار با ایشان رسیدم  
و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که تو کیستی  
و چه نام داری گفتم بریده پس التفات به ابوبکر فرمود  
و گفت که ام ماسه دشد پس فرمود که از کدام طایفه گفتیم  
از بنی اسلم گفت سلامت یا قیم باز فرمود که از کدام قبلیه  
گفتم از بنی سهم گفت سهم تو بیرون آمد بریده گفت تو کیستی  
فرمود که من محمد بن عبد الله رسول خدایم بریده گفت



من کفتم اشهدان لا اله الا الله واشهدان محمد رسول الله  
 وسمه مسلمان شدیم گوش دل بنظم دار تا حقیقت نصیحت  
 در جانت نشیند و از دست مستی خود خلاص شوی و در مستی حق  
 تعالی محوشوی تا به نفس جانت نباید کردن و صلی الله علی محمد و آله <sup>وسلم</sup>

جون بریده پیش احمد سر نهاد در سماع آمد چو حالتش زور کرد	مستی خود در زمان بر باد داد می توانست آن صنفا مستور کرد
گفت با سلطان کلی آن امیر خلق بیگانه چه دانند ای قباد	که نباید رفت در شیرب حقیر که چکونه پا بره باید نهاد
چشم صورت ای غرقین بخردا اهل دل بنید و بس انوار دل	می نمی بیند بجز حرف و صفات که رسید از در و دیوار <sup>کل</sup>
خلق را چون نیست ذوق و ذوق <sup>حال</sup>	از حواقی ساخت باید پر زوال

تا به بنید آن علم نا دیدگان  
 یا رسول الله علم باید علم  
 که نمی بیند این چهارگان  
 این همی گفت و عمامه میدید

جس خود بنید خوش فاش و عیان تا که سر بنید این قوم حشم	جون علم از عشق خواجه مجید از برای دوست گشته اسکار
غیر ازین باد سوا و بادبان این همی گفت و عمامه میدید	آستین بر نقشها باید نشاند چون نماد این شیخان نامراد
تا که سر بنید این قوم حشم غیر ازین باد سوا و بادبان	می نمیدانند کان شمشیر صحیح تا نه بنید کس رخ و خال و خد
جون علم از عشق خواجه مجید از برای دوست گشته اسکار	کر تکفستی کن مکن آن کامیاب نه عمل مانند می نه تخم گشت و کاک
آستین بر نقشها باید نشاند چون نماد این شیخان نامراد	کر بدید ندی دوزلف آن کجا

عاشقانش نیز این نزد علط	خوش سهی بازند با قوم سقط
میکنم کوتاه این راز غیب	تا شوم حیران رخسار چسب
جون علم بردوش نهادن <sup>سوار</sup>	با ادب گفتا با آن شریا
که مراد شیرب ای کنج روان	مست خانه خوب بهر بهمان
گر کرم فرماید این روح جهان	که منور سازد این ویرانه خان
من بشادی پاکسبان در شوم	در دو عالم از همه برتر شوم
خواجده فرمودش که ای مردم سلیم	کرده حق ناقه، مرا بی شک علیم
کوش ناقه، من ندارد هیچ سد	هم شامش بوی جانان میکشد
چشمهای ناقه، من ای بشیر	بپست از نور خداوندم بصیر
پای ناقه ام راه می بیندین	زان نهاد آسته پایا بزرین
این مهار ناقه ام ای یار ما	بپست اندر قبضه امر خدا

میزند زانو چو داند جای اوست	هر کجا بیند که آن ما و ای اوست
یافت از نیات خود فضل و جلا	جون بریده این شنید از مصطفی
زانکه حق ناظر بهر نیست	نیست آنکه مکان دو لست
تا بری نفع از خدای کن	نیست نیکو بدل در جای کن
که نبند از حاسدان علقی	گشت راضی آن بریده دو لست
که ندید از امر نیردان ضربت	شکر میکرد آن حرف صفت پیش
بمفت ایمان یافتند اندر هوا	بود شاگرد که بنی سهیم از خدا
اهل او گشتند با او استوا	جون بریده دید آخر در کدا
و انما از بهر اطهار حسب	صورت معنی دیگر ای عزیز
کردند دایم معبد شته نزول	جون گذشت آن منزل و مایه <sup>وصول</sup>
تا کند باره روان سودا و سود	ام معبد خود میقیم خمیم بود

چون رسید آن زینمای زه روان  
 که سخی نازا بجان افزوده بود  
 بی سگی اهل سخاوت ای سپهر  
 تا که نان بدهند و بستانند جان  
 تا که خوی حق در ایشان سرزند  
 زان محمد کعبه در حق سخی  
 چون محمد باکروه خوشتین  
 یک صحابه گفت با آن ره نشین  
 تا بها بدسیم و بستانیم زود  
 گفت زن والله اگر نانم بدی  
 جان در نعم نیست پیش مهیمان

پیش آن در مانده بی آب و نان  
 در دکانش غم نوز جان شود  
 خانه میسازند اندر هر کدر  
 تا شوند آخر همه بی خان و مان  
 تا که خوشان نوی در کشورزند  
 که نباشند این دلیران دور <sup>حی</sup>  
 جمله بنشینند پیش پرزن  
 که بیاورشیر و تم و انگبین  
 تا ازین سودای مایابی نوسود  
 بی طلب بهناوه بر خوانم بدی  
 از خجالت کشته جسم تا توان

راه باران بند شد امسال و پاپ  
 تا نه بندد حق ز صورت یعتین  
 که بدی باران و رحم کرد کار  
 وجه دیگر آنکه رزق آشکار  
 ز آنکه این رزق معین ای فلان  
 بعد از آن فرمود شاه <sup>دولوز</sup>  
 که چه چیز است آنکه اندر زیر <sup>دلوق</sup>  
 گفت زن با مصطفی کای دیده <sup>وز</sup>  
 گفت پیغمبر که حق از فضل خویش  
 ز آنکه حق نیست ای حریف <sup>درد</sup>  
 گفت زن با صاحب خلق عظیم

زین سبب بی نان و آبست این <sup>دیار</sup>  
 کی حقیقت رو نماید ای امین  
 معجز احمد نمیدید آن و قار  
 نیست لقمه زه روان باس <sup>دا</sup>  
 حق نموده فاش بهر طفلکان  
 بازنی که داشت اندر دل نیاز  
 که کهی بنهد ماورا کام و حلق  
 چون بدیدی این چشیرنی <sup>ش</sup>  
 کرده جانم آگه از دلها تی <sup>ش</sup>  
 و ایما نزد یک جان مستمند  
 کاین که دیدستی تو در زیرم <sup>کلمیم</sup>

گو سغندی باز ماندست از کله	که نبد امسال باران و غله
بود این بز پروبی شیر و خراب	زانکه شسته بر آب اندر آ
سالها من شیر از او نوشیده ام	جمع کرده او و من نوشیده ام
چونکه من حرف و فاب خوانده ام	دلخ خود بر پشت او افکنده ام
مصطفی فرمود در حضرت ده که من	خود بدوشم شیر این پسته دین
گفت با دار و روح اجدادم فدا	جان من جو د که بدیم از برات
گر توانی نیستم مانع ازین	تا بدانی را پستی این کین
مصطفی نشست و بسم الله گفت	از ید الله برد پستان نورعت
تا نکردی در بدر بی خوشیتن	کی نظر یابی ز سلطان زمین
چونکه دست شاه شیرین شد در	خون غم شد بی ملامت شیر با
کیمیا سازیت باید بی غیب با	خویش را در دست اهل دل سپا

بعد از آن شه کرد طرفی را طلب	شیر کرد از بز جدابی تا بوتب
امم معبد را در اول داد شیر	اولی نوشید و شد از خویش
طعم دیگر داشت آن جام لبن	که نبد مایه اش ز لاله و خار بن
گر شوی تو طفل پیش اهل حال	هر زمان شیری نوشی بی ملال
بعد از آن دو شید یک کاسه دگر	داد داد لنگر خود سر بر
بعد از آن خود نیز لب تر کرد فاش	تا بود اندر صف مخلوق جاش
تا نذر و پرده برار زاق غیب	چست برده غیب خبث و غار
تا بگویندش که این سر ساحر است	از طریق پیشان بی شک است
باز پر کرد از برای خادمه	تا که بنهد بر چوپان رومه
قیمتش داد و روان شد با کوه	عدل باشد کار شاه با سگوه
سروران که این زمان اندر دینند	پیه از او ز آخر سروامی کنند

نام شامی و عدالت می برند  
چون بیامد سوی خمیه شوهرش  
گفت ابو معبد ابا هم از خویش  
که بسی در مانده ام امروز من  
گشته نورین این زمین دودناک  
گفت زان خرم شده این بوم و دشت  
گفت و صفش کن ابا من ای عروس  
گفت ای شوهر کجا مانده عقول  
چون در آرم صورتی من در مقال  
حسن به سری که بعالم تافت  
ابروانش فی المثل همچون بلبل

پنجر از ظلم و تزویر خودند  
دید فر به کوشند لاشوش  
که بگو از آخر و آغاز خویش  
که در کون گشته این خمیه و وطن  
کلبه ما هم ز ظلمت گشته پاک  
که شنشامی درین کشور گشت  
تا زخم بر بام دولت طبل و کوس  
که بگویم وصف آن کان اصول  
که ندارد در جهان شبه و مثال  
نوری از رخسار خویش یافته  
هر که بیند آن خمش کرد و چو دل

میچ نتوان گفت از گفتار او  
گفت و گو با آن نظر کردن خطا  
بی سگی هم قند و هم کان بنک  
چن زلفش میفشانند مسک و عود  
در فغان آرد همه دلها ز دور  
بد نمی بیند دو چشم پاک بنیش  
گفت ابو معبد که والله اوست این  
که خدا تو فیق بخشد ای صدم  
آنچه گفتی در حق آن آفتاب  
ای جمالی وصف آن حسن و جمال

نام بیل نیست در گلزار او  
پیش تیغ و ناوکش مردن رواست  
از لب و گفتار او برده فلک  
هر که بیند قامتش آرد سجود  
لال سازد قوم خود اندر حضور  
من چه گویم وصف خوبی ناز  
که قریشش میدونند اندرین کمن  
من جو باد اندر پی او میدوم  
در دم بنشست و گشتم خراب  
می نیکند در حرف و در مقال

صد بنزاران هزار سلام و صلوات بر روح بزرگوار معلای فرکای

مصطفی با وصلوا علیه وآله وسلم ای عزیز عزت آن عزیز را  
 شرح نیست مقیمان بیت الحرام روایت کرده اند که از فرا  
 حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم بچشور بودند و ندا  
 که بکدام طرف بجزرت فرموده نگاه از سوا با و از بلند شدند که  
 معنی بنظم میخوانند و خواننده را نمیدیدند چون این شنیدند  
 دانستند که آنحضرت براه مدینه فرموده اند و نظم اینست

جزی اللد رب الناس خیر خیرایه	رفیقین قال لا یمتی ام معبد
سما نزلایا بالهدی و امتد به	فقد فاز من امسی رفیق محمد
فیال قصی ما زوی اللعینکم	به من فعال لا یجازی و سودد
لیهن بنی کعب مقام قاتم	و مقعد باللموسین بمرصد
سلوا احکم عن شاتها و انایا	فانکم ان تسالوا الشاة تسهد

دعایا بشاة حائل فحلبت	علیه صریحاً صرة الشاة مزید
فغاوره رمنالدها لحالب	یرود و ما فی مصد رشم مورد
لیهن ابا بکر سعا وة جده	بصحبته من یسعده سعده

حکایت

حق تعالی بهترین مزدی و پایا	با دو همراه لطیف خوش نهاد
که بنحیه ام معبد این زمان	کشته زیشان ملت پاک عیان
مرو را حکم و هدایت داده اند	زین سبب خوش استوار شده اند
هر که همراه محمد شد یقین	بخت و دولت باید و انوار دین
دور شد اقبال از آل قصی	چون بریدند از هدایت های وی
گشت روزی بنی کعب این مراد	بهر فرزند رشید خوش نهاد
شد بنحیه ام معبد آشکار	معجزات آن حبیب کردگار

ز امّ معبد باز پرسید این نشان  
 که ز من دوشید شیر از دست خویش  
 امّ معبد داشت یک میش ضعیف  
 دست نورنیش بدان پستان رسید  
 سیر کردانید یار از از شیر  
 چونکه زور بازویش شد اسکا  
 شد سعادت مند صدیق حسین  
 ای خوشا آنکس که چون یابد رفیق  
 می نه پند هیچ چشمش چپ و راست  
 تو دلیل ره بدان از حق جدا  
 چند گویم با تو ای مرد غریب

وز نگوید گوید آن پسته دهان  
 شیر زد و شد چه جای ماده میش  
 لاغ و پیر و خواب و بس نحیف  
 شیر از پستان او خوشن میچکد  
 داؤ دیگر شیر با با نوی پیر  
 میش را بگذاشت اندر مرغزار  
 که قدم بنهاده با سلطان دین  
 برنگرد و از رفیق و از طریق  
 که نظر کردن بغیر از حق خطاست  
 تا توانی بر دوره سوی خدا  
 که میفشان زلف پرتان چیب

مان مکن آشفته بگذار آن کره  
 تا بماند نقش راه و کسب و کار  
 تا بدانی کسیت در راه الم  
 چونکه مداح چیب ذوالجلال  
 در جواب آمد با و از بلند

تا دل اندر صف بماند وزین  
 تا رقیبان را بود پرده و غیبها  
 ای برادر خرم و ثابت قدم  
 پور ثابت این شنید از کام حال  
 گفت این ابیات خوب دل سپند

شعر

لقد خاب قوم زال عنهم نبیهم  
 ترحل عن قوم فرالت عقولهم  
 هلاکم به بعد الضلالة ربهم  
 و هالین استوی ضلال قوم تسلموا  
 و قد زلت منه علی اهل یشرب

و قدس من نسیری الیهم و یغدی  
 و حل علی قوم بنور محبده  
 و ارشدیم من یشیح الحق یرشد  
 عما یتهم ما دی به کل من یتهد  
 رکاب مهدی خلّت علیهم با سعده

بني بيري ماليري الناس حوله  
فان قال في يوم مقالة غائب  
لبنين ابا بكر سعادة جده  
لبنين بني كعب مقام قناتهم

ويشكو كتاب الله في كل مشهد  
فقصدها في اليوم او في صبحي الغد  
بصحبته من سعاد الله يسعد  
ومقعد باللموسنين بمرصد

ترجمه

بی نوا قوی که فیاض جهان  
ای مبارک بوم و قومی کان  
راشته الفت برید از جا هلاک  
جمله جو یای طریق دین حسین  
هر که باشد طالب اسرار حق  
کم نکرد در جهان چون جا هلاک

رو بگرداند از آن بی دولت  
روز کرد اند شب تیره و سحر  
گشت سراز و انیس عاقلان  
مصطفی خود رسنا و اصل دین  
زود یابد پسر ام اندر ورق  
هر که بر باید نفوس عاقلان

زانکه باشد بانبی چشم و کر  
گر به بیند غیب و سر بود  
خوش کوار اباد و مر صدی  
کاندر آن ره طالعش مسعود شد  
هر که برید از خود و اثبات خود  
سدره مایم و بس ای مرده دل  
چون خیال فاسد ما کم شود  
ما گرفتار خودیم و کار خویش  
چون مهاجرینج خود کبر کنیم  
کریم پنی سر خوی او قیاسین  
می نگویی باز نام فصل و باب

که نذار در جز بنی کس آن بصر  
راست آید هر چه او آورد بگفت  
دولتی که برد او از مصطفی  
داخل آمد شد و محمود شد  
می نه بیند در ره حق هیچ  
که نهادیم دل در آب و گل  
قطره های صدق ما قلم شود  
زان نمی بینیم روی یار خویش  
خوی بارفتار پیغمبر کنیم  
می نگویی وصف رخسار چنین  
که عسریزان گفته اند اندر کما



فوق تاپای محمد ای فلان	پیش اهل حق همه جانست جان
شرح خلق صورت آن پاک دل	ست بهر مبتلای آب و گل
کوش شو تا شرح آن گویم بتو	تا بدترم پردوهای تو بتو
تا بری ره سوی آداب و ادب	تا نسازی خانه در ملک غریب

ای عزیز بعضی از صحابه درین فصل ذکر و صفت عضوهای  
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کرده اند و حضرت  
علی مرتضی کرم الله وجهه صفت اخلاق آن کان علم و سخا  
کرده معانی این اوصاف و اخلاق بتو خواهم گفت و معنی  
این اگر کم عند الله اتعینکم و معنی و الله بما تعملون و و الله بصیر  
بما تعملون خواهد گذشت و شرح اشارات بما تعملون بصیر و  
بصیر بما تعملون خواهد گذشت تم نوشته خواهد شد تا بدانی

که حق تعالی ناظر است بر اعمال بندگان که و الله بما تعملون بصیر  
بلکه ناظر است بر اعمال که خواستند کرد که و الله بصیر بما تعملون  
کوش بتعلم دار و بیدار باش و حق تقوی بجای آر تا شتوا  
کردی و بصیر عاقبت خود شوی و صلی الله علی محمد و آله و سلم

تا توانی بر دره سوی وطن	ای اخنی بشناس قدر خویشین
تا پوشانی بدیها از خدا	تا جدا سازی تو تقوی از ریا
می نسازی از پی دنیا سبب	باکه اخلاق محمد با ادب
خلق از و دزد دیده اند از هر رو	زانکه قومی طامعان مغت جو
تا و قار خویش با تمکین کنند	تا که روی زشت خود رنگین کنند
بد سرشته دست بی انگشت سو	خلق او و خوی او و روی او
تا توانی کرد در میدان زنی	تو همان بو ما بخود بر سر زنی

خلق بهر جذب دنیا میکنی  
اوسمی آراست جسم خویشین  
آن لباسش بودی سگ بهرناس  
حق شناسان عاشق جان وید  
تو همچو اسی بیابی این حضور  
تا که عسند الله باشی متقی  
تا زبان تو نکرود یار دل  
خلق و خوبی آن جگر وار بلند  
این مکند و تیغ با تقدیر حق  
در عمل فراز زبان کوتاه کن  
قم فاندز کنت با او کردگار

می ندانی بیخ خود بر میکنی  
تا که پنهان سازد آن جان در بدن  
کو لباس و ناس پیش حق شناس  
مردۀ این صورت فانی کنی  
رو پیر سیرای سپهر از نار و نور  
تا نباشی تو مسلمان شقی  
جون خرنکی تو اندر آب و گل  
ست آن فی الجمله چون <sup>تغذیه</sup> کنی  
تو مجوای ساده دل اندر ور  
جان خود از فقر او آگاه کن  
تا نخچی تو درین دشت و دیار

تا زبان و آستین کوتاه کنی  
فقر آموز از وی و ایثار وجود  
تا بگریزی جو سگ درگاه دان  
سیر صورت برگزیدی ای <sup>حرون</sup>  
که بجنیه یا طغایچی شده  
چند گویم ای عزیز بی نشان  
استخوان باسک را گردن رواست  
احقمان بگذار با افعال خویش  
تا بر اندازیم این خان و دکان  
تا رفیق و چاکر احمد شویم  
تا که خوش راغب شویم اندر <sup>سفر</sup>

بار فسیق ای یار و در ره کنی  
تا توانی روی با مردان نمود  
ای مزایبی بد اخلاق دان  
بجو آن قلاب بازار چون  
صومعه اجداد کرده بگده  
که برون کن از گلستان آن خزان  
منع سک از استخوان کردن خطاست  
مطرب و ساقی و جام آور به پیش  
تا که ره یابیم در دارالامان  
تا بهر کذاب بی سیر شویم  
در پناه ره روی صاحب نظر

ای عزیز صفت اخلاق زبان و صورت آنحضرت طاران  
و سبب قدما آن موخته اند حاجت نیست که تفصیل بنویسیم آنچه  
سالکان را بکار می باید نوشته شد صفت زهد و ورع در معنی  
ان اگر کم عند الله اتیکم خواهد گذشت کوش جان پیش آرو  
باشنوتا از بی توایی صورت نمایی بلکه شکر خدای  
تعالی بجای آوری و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای سعادتمند آخربین بیا  
کرده اند این نقل اهل و یار او  
کوش پیش آور که نقلی رو  
انکه وحی دل کند ایشا خلق  
با وجود قدرت آن زورمند

یا و کیر این فعل و خوی مصطفی  
در بیان بخشش و ایشا را و  
که چه اندر بخت ارزاق نیست  
سهل باشد پیش او اینان و وقت  
می نگرد او زینت دنیا پسند

تو همی گوئی تصرف باک نیست  
پور یعقوب ای سپهر چاره شد  
حق بصیر خواستش او بود و س  
پشته بدرید پرده سابقان  
تا بخوید محزون و مال جهان  
آنچنان بد در صفت آن استوار  
زان زره اندر کرد و انداخت او  
بی و فایئ جهان میدید او  
و ایما فرموده است آن دیده  
کای آله و کار ساز بندگان  
آنچنان نشان ده که باشد قوت حال

که تمیص ما ز دنیا چاک نیست  
که کریبان از قفایش پاره شد  
که بخواید او خزاین با جوس  
تا محمد گشت از آن اسرار دان  
تا نباشد سمنشین ابلهمان  
که بند در راه او کرد و غبار  
که مکان جای دگر میساخت او  
زان بصورتها همی خندید او  
در خلا و در ملا و در گذر  
رزق آل مصطفی اندر جهان  
تا درین میدان نباشد نشان

تا بملک جاودان شای کند	تا که با اجداد هم راستی کند
تا دلت یابد ز فقرش آگهی	این روایت بشوار آل شی
این روایت میکند ای مهربان	همه و همه سخوابه آن کامران
گشته پدازند کیهای عیسوی	که شی گز پر توانفاس او
می نخورد او سیر مرکز آب و نان	در زمان زندگی این جهان
می نداد او سیر نان کندین	بلکه با اطفال خود آن نازین
میفرستادش پیغام عیان	حق تعالی با رضای امتحان
زرگم تا دست تو کرد و فواج	که اگر خواهی بجال این سگلاح
که کنی تبدیل افلاک و زمین	گفت یارب تو توانایی یقین
روز دیگر سیر تا کرد و دوسیر	کر سنه میدار یک روزم نه سیر
تا که علمش یار کردارش شود	هر که با من میل رفتارش بود

تا کنم روزی شناسی کرد کار	روز دیگر نامه آرم سوی یار
تا که تمجید و تضرع ای پسر	جسم و جان پیدا کند و بال و پر
تا بحق راجع شوند اندر دیا	تا دکان نهند اندر رکبدا
جبرئیل آمد یکی روز دگر	که سلامت میرساند او دگر
که اگر خواهی که غم بی سر کینم	رودخانه مکه پر کوه کرم
گفت یارب می نخواهم جز <sup>رضای</sup>	ذات دارم رو نیارم و صفات
کوه زرین رود کوه سناک حسبت	پیش وجه الله ذکر خاک حسبت
باز آمد جبرئیل رازدان	که گم این کوه زر چون زروان
هر کجا باشی بود همسرا تو	تا شود کام جهان دلخواه تو
گفت با جبرئیل سلطان غنی	که نیم هستون دنیا می دنی
هر که باشد بی خرد ای جبرئیل	همچو آن فرعون کرد و غرق نیل

یاد کار مدخلانت این نقوش  
 میثا رند این زمین مانند کا  
 آب و خرابس بود بر خان  
 تا نباید خوردشان زمر زحیر  
 راویسی دیگر جنین داد این خبر  
 نان جو در خانه او یکد روز  
 سیر خوردن شاد و خشن ای لوند  
 کر سخی خوا می بدانی این رموز  
 بندگی کن بندگی کن بندگی کن  
 شرح راه بندگی بشنود لا  
 چون صفا از بندگی دید آن <sup>حسب</sup>

که همیشه میکشند این که بدوش  
 همچو مور و موش دایم حفره کا  
 تا بیا شامند فرزندان من  
 وقت مردن سحت باشد دار  
 که سخی پیش از اجل سنجاب بر  
 کس ندید و کس نبودش نیز سوز  
 نیست عند الله سرگز آن پسند  
 تا نیاری روی در خاک و کنوز  
 تا بری ره سوی ملک زندگی  
 تا نگردد در دو عالم سب تلام  
 بندگی آموز در ملک عزیز

ای عزیز بزرگی بندگی از کلام حق بشنو **قوله تعالی** سبحان الذی  
 اسرى بعبدہ لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا  
 حوله لسنریه من آیاتنا انه سو السمیع البصیر حق بصیر  
 بندگیست شرح این مقامات در نظم گفته خواهد شد این آیه دیگر  
 در فضیلت بندگی بشنو **قوله تعالی** ذن فذل مکان قاب  
 قوسین او ادنی فاوحی الی عبده ما اوحی نه فرمود که فاوحی  
 الی رسوله الی محمد الی نبیه فرمود الی عبده گوش بنظم دار و صلی الله

خیر خلقه محمد وآله وسلم

ای برادر دور شو از ناز و آرز	بندگی آموز ز نهار از ایاز
کر سخی خوا می که وحی ذوالجلال	اندر آید در دو گوشت بی طلال
سرگشی بگذار و مسکر در ظهور	بلکه خاشع باش چون اهل قبول

شرح ما و حی نیارم باز گفت	نیست بودن ای دل و جان نیست
توجه دانی که چه گفت آن دلنوا	آنچه او فرمود نتوان گفت باز
شرح بنده و وصف و خوبی بند	نشود کوشش تو با این زندگی
زندگی دیگرش باید که تا	کوشش جانت بشود و وحی خدا
تو میا بهر تصرف در میان	تا نیایی ضرب تلوین در زمان
بنده باید از خدا نوشد طعام	نه لباس از خواجه جوید نه مقام
نیست بنده مگر از خواجه جدا	بنده آن باشد که راضی از خدا
بنده نتوان گفت ای جان بند	که در آید در خیالش سیم و زر
سیم و زر یا خواجه باشد در خیال	یک دل و دو دلر بانست این حال
مگر که او در بند و بار آفست	کوشش او از سر آیت غافلست
تا نه پنی معنی فقیر ای فقیر	باشد اندر کاسه ات دایم زحیر

صورت بی مغز بانگ کوسان	که نباشد حاصلش غیر از بغان
با فقیران غنی بنشین اگر	با بدیت این سوش و این کوشش نظر
دوستی کن با فقیران ای بلند	تا نیفتی همچو کرک اندر کند
گر ز گفت من خرت در کل	از خدا بشنو که با احمد چه گفت
تا نیایی در ستیزه با چلب	تا توانی بشنوی راز عیب
تا فقیران را نه پنی زیر دست	تا بدانی که سرت بسگت و بست
تا تو باشی اینچنین مغرور مست	دایما باشی تو در اسگت و بست
مقصد معراج و اسرار کلام	باز دان تا بگذری از مر مقام
گر بدون ز بند خود وقتین	فانش پنی سر آن بنده این
حالی بشنو که با احمد چه گفت	در شب معراج ای جو یای مغت
ای عزیز حاضر این رموز باش که حضرت باری تعالی ذکر فقیر	

بمحببت با حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود و را  
محببت بقدم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کوتاه کرد  
که فرمود یا احمد المحبته لله تعالی سی المحبته للفقراء تا اگر تو خواهی  
که اسرار معراج بدان با فقر صحبت داری و چون دوستی  
فقر آوردت قرار گیرد بدان که فاو حی الی عبده ما و حی  
چه معنی دارد از خودی خود دور شو و این حدیث بشنو تا حق  
تعالی بت نزدیک شود و از دست خود برسی **الحديث**  
یا احمد المحبته لله تعالی سی المحبته للفقراء و التقرب الیهم قال  
صلی الله علیه وآله وسلم و من الفقراء قال تعالی الذین رضوا  
بالقلیل و صبروا علی الجوع و شکروا علی الرخاء و لم یشکوا جوعهم  
و لاضواءهم و لم یکذبوا بائسنتهم و لم یغضبوا علی ربهم و لم یعمیوا

علی ما فاتکم و لم یفرحوا بما آتیهم یا احمد محبتی محبته الفقراء فترت  
مجلسهم منک اذ تک و بعد الاغنیاء و بعد مجلسهم فان الفتراء  
اجبائی یا احمد لا تترین بلین اللباس و طیب الطعام و لین الوطأ  
فان النفس ماوی کل شر و سی رسیق سوء یجرها الی طاعة الله  
فتجرک الی معصیته و تخالفک فی طاعته و تطیعک فیما  
یکره و تطغی اذا شبعت و تسکو اذا جاعت و تغضب اذا  
انقمرت و تسکبه اذا استغنت و تنسی اذا کبرت و تغفل اذا  
امنت و سی قرینة الشیطان و مثل النفس کمثل النعامة تأکل الکثیر  
و اذا حمل علیها لا تطیر و کمثل الدفلی لونه حین و طعمه مر یا احمد  
لیس من قال انی احب الله اجننی حتی یاخذ قوتاً و ینیس و ونا  
و ینام سجوداً و یطیل قیاماً و یلزم صمتاً و یتوکل علی و ینکی

وَيُقَلِّضُكُمْ وَيَخَالَفُ مَبَؤَاهُ وَيَتَّخِذُ الْمَسْجِدَ بَيْتًا وَالْعِلْمَ صَاحِبًا  
 وَالزَّيِّدَ جَلِيسًا وَالْعُلَمَاءَ أَجَابًا وَالْفُقَرَاءَ رُفَقَاءَ وَيَطْلُبُ رِضَا  
 وَيُفِرُّ مِنْ سَخَطِي وَيُزَيِّبُ مِنَ الْمَخْلُوقِينَ مَرَبًا وَيُفِرُّ مِنَ الْمَعَاصِي  
 فَرَارًا وَيَشْتَغِلُ بِذِكْرِي اشْتِغَالًا كَثِيرًا تَسْبِيحًا وَإِيمًا وَيَكُونُ  
 بِالْوَعْدِ صَادِقًا وَبِالْعَهْدِ وَافِيًا وَيَكُونُ قَلْبُهُ طَائِرًا وَفِي الصَّلَاةِ  
 زَاكِيًا وَفِي الْفَرَائِضِ مُجْتَهِدًا وَفِيمَا عِنْدِي مِنَ الثَّوَابِ  
 رَاغِبًا وَمِنَ عَذَابِي رَائِبًا وَلَا جَائِسِي قَسْرِيًّا جَلِيسًا <sup>رَبُّوهُ</sup> <sup>اللَّهُ</sup> صَدَقَ

یک زمان همسراه من شوانی  
 فقر صورت رهنمای الفتست  
 فقر صورت زردبان و پاپها  
 بی محبت فقر سودا آورد

تا بگویم رمزی از رای فقیر  
 فقر معنی آفتاب دولتست  
 که چو رفتار مرتبی بر سمات  
 تو محبت دان که سودا میخورد

هر فقیری که نباشد محو عشق  
 حق تعالی گنت با احمد یقین  
 در فقیر است مهر و خوبی ما  
 احمد غیر از فقیر در دستند  
 مهر ایشان جای ده در جان خوش  
 زانکه این اشکگان دل کباب  
 هیچ را بر بود ما کمزیده اند  
 نی جو عاقان فرشها افکنده اند  
 با تو بتوانند این قوم ای حسب

ای عزیز غرض آنست که این دنیا مقام آرام نیست و سر که  
 بیابان طعام و شراب سیر نبوده بخواب رود و سر که بخواب

باز ماند همچو بیخ در هر صدق  
 که تو فقر با محبت بر کزین  
 غیر ایشان کس نیاید سوی ما  
 دیگر از است پاپها در کند  
 تا وفا پنی تو در پیمان خوش  
 دیده دلشان نشد مگر بخواب  
 از خود و آثار خود بپزیده اند  
 چون غریبان بیخ خود بر کنده اند  
 که نهان کردند در ملک غریب



رود سیاهات که بمنزل رسد گوش بنظم دارو حاضر نکند با ش که  
در راه مکه و مدینه واقع شده و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

چونکه شد نزدیک پیرب مصطفی	ز دوزخ غنچه افشانش صبا
جون صبا برداشت بوی از زلف <sup>شاه</sup>	کرد با بوی بسیار روی و براه
جون شنیدند اهل پیرب آن خبر	خوش برون رفتند بخود سر
بر فراز حره تا وقت سپین	بر امید سرخوی در جبین
چند روز آن عاشقان منتظر	حره میرفتند بهر شاه بر
تا که روز وقت خود گشتند باز	از قضا بنمود قد آن سرو ناز
بر فراز تله بد یک هیود	بهر کار خویش آنجا زفته بود
دید هر الوای مصطفی	که در حشان بد صفای مصطفی
از دمانش جست و گفت ای مردمان	آمد آن مطلوب تان فاش و عیان

آن سعادتمند دولتیار تان	میرسد کویا کنون از آسمان
آن حسود کبی خود و بی احتیای	از دمان میربخت در شا سوار
آشنایان جون شنیدند این صدا	خوش بسر رفتند جون دل جانی
اهل دل جون دل سر ره میروند	پای راره نیست در کوی مسند
سر سپردار با داند که دل	چه حرارت میدهد با آب و گل
تا که کل بنیا و کویا می شود	تا که گوشش سوی او حی میشود
نورا و حی سر ما او حی معین	باز چو از آه مشتاق امین
نالۀ مشتاق و سوزره روان	با تو گویم کربیا ری گوش جان
دل بده با هر چه می یابد زوال	تا بری ره سوی سیر این مقال
ناظر سیر محمد با شش تا	می بیای لذت از عهد و وفا
تا نکویی من معتمد تو غریب	تا بیای در غم رانیها چپ

ای عزیز نقل بشو و معیت برودان تا حقیقت نقل بر تو جلوه  
کند روایت چنین کرده اند که چون اهل مدینه در بالای سر  
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رسیدند بطرف راست  
گردیدند و در بنی عمربن عوف از اهل قبا بر کلتوم بن بیدم  
نزول فرمود و روز دوشنبه از ربیع الاول بود ابو بکر <sup>رضی</sup>  
کرد و خلافت را بنزد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  
راه داد و قدم حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم  
بوسیدند و آفتاب گرم بود ابو بکر با ستاد و سایه بر سر  
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم افکند و قوی آنست که  
بر سعد بن حنیفه نزول کرد زمری روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه  
و آله و سلم وقت پیشین روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول

بمدینه رسید ابن عباس رضی الله عنهما روایت کند که پیغمبر  
علیه الصلوٰة والسلام روز دوشنبه بوجد آمد و روز دوشنبه  
پیغمبر گشت و روز دوشنبه رفع حجر کرد و روز دوشنبه حجت  
فرمود و روز دوشنبه بمدینه رسید و روز دوشنبه وفات  
یافت ابو بکر رضی الله عنه روایت کند که من با حضرت مصطفی  
صلی الله علیه و آله و سلم بودم و چون بمدینه رسیدیم خلق  
از جوانب با استقبال آمدند و نماز عت کردند که بر کدام یک  
نزول فرماید حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که  
امشب بر بنی النجار که احوال عبدالمطلب بوده اند نزول  
کنم تا ایشان گرایم کردند و چون با ما ذکر کرد بر کلتوم یا سعد  
نزول فرمود و ابو بکر رضی الله عنه در سخن برجیب اساف

یا خارجه بن زید فرود آمد گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و آله وسلم

هم ز سوی مکه آمد مرخص

بحر در نهر آمد و گلزار شد

تا بغزت شحنة کشور شدند

سجده که میخواست آن شاه کباب

تا در آرد قامت حق در نظر

میشود روشن ز انوار خدا

جان او کرد و یقین در بای راز

میرود همراه شیطان رحیم

اهل دل را خود مقامی دیگر است

نیک دانند هر که او بنده خدا

منزل احمد جوشد اندر قبا

آن ولایت بانبوت یار شد

کان نقره و زر بگوره در شدند

چونکه شد جمعیت حق آشکار

مسجدی بنیاد کرد آن دیده ور

بزم مینوی که بریدند از سوا

هر که بهند روی با صدق و نیازی

و ربعاوت بر نهد بی صدق نیم

این مقام و منزلات سگراست

مسجد این قوم جان اولیاست

منتهای آزر این دیده نیست

دیده خواهی که بیند روی یار

چون شوی پاک از خود و آثار

چونکه مسجد شد تمام اندر قبا

چند روزی اندر آن مسجد بماند

مقصد خطب بگویم بعد ازین

صورتش بر خوان اشارت و اکدا

خطبه اینست ای خطیب خود نما

زان نمی سپند مرا آنچه دید نیست

رو بجز عشق و خوش غسلی بر

باز یابی در نظر و دلدار خود

شد امام قوم خود آن مقتدا

شد بیشتر بعد از آن این خطبه

که چه فرمود دست آن شاه امین

تا نمائی لنگ اندر رکهار

از سوا بگذر بخوان بر خدا

الحمد لله حمده و استعینة و استغفاره و استهدیه و اومن به

ولا اکفره و اعادی من کفره و اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک

له و ان محمدا عبده و رسوله ارسله بالهدی و النور و الموعظة

على فترة من الرسل وقلة من العلم وضلالة من الناس  
وانقطاع من الزمان ودنو من الساعة وقرب من الاجل  
من يطع الله ورسوله فقد رشد ومن يعص الله ورسوله فقد  
غوى وفرط وضل ضلالا بعيدا اوصيكم بتقوى الله فانه حية  
ما اوصى به المسلم المسلم ان يحضه على الآخرة وان يامر الله  
فاخذروا ما حذركم الله من نفسه ولا افضل من ذلك ذكر  
وان تقوى الله لمن عمل به على وجل ومخافة من ربه عون صدق  
على ما تبغون من امر الآخرة ومن يصلح الذي بينه وبين الله  
من امره في السر والعلانية لا يتوى بذلك الا وجه الله يكن  
له ذكرا في عاجل امره وذخرا فيما بعد الموت حين تقتر المرء  
الى ما قدم وما كان من سوى ذلك يؤد لوان بينها وبينه املا

بعيدا ويحذركم الله نفسه والله رؤوف بالعباد والذي صدق  
قوله وانجز وعده لا خلف لذلك فانه يقول ما يبذل  
القول لدي وما انا بظلام للبعيد فاتقوا الله في عاجل امركم واجله  
في السر والعلانية فانه من سبق الله يكفر عن سيئاته ويعظم له  
اجرا ومن سبق الله فقد فاز فوزا عظيما وان تقوى الله توفى  
مقته وعقوبته وسخطه وبيض الوجه وترضى الرب وترفع  
خدا وبخلكم ولا تفرطوا في جنب الله قد علمكم الله كتابه ونهج لكم سبيله  
ليعلم الدين صدقوا وليعلم الكاذبين فاحسنوا كما احسن اليكم  
وعادوا اعداءه وجاهدوا في الله حق جهاده سواجتباكم وسماكم  
المسلمين ليهلك من هلك عن بينة ويحيى من حي عن بينة ولا  
الاباء الله فاكثروا ذكر الله واعلموا انه خير من الدنيا وما فيها واعلموا

لَمَّا بَعْدَ الْمَوْتِ فَانَّهُ مِنْ صِيحِ مَا بَيْنَهُ وَبَيْنَ اللَّهِ كَيْفَهُ اللَّهُ مَا بَيْنَهُ  
 وَبَيْنَ النَّاسِ ذَلِكَ بَانَ اللَّهُ يُقْضَى الْحَقُّ عَلَى النَّاسِ وَلَا يَقْضُونَ عَلَيْهِ  
 وَيَمْلِكُ مِنَ النَّاسِ وَلَا يَمْلِكُونَ مِنْهُ اللَّهُ أَكْبَرُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

العلی العظیم

چون سلیمان دید احمد ای سلیم تا که بنشیند با هم زوبرو زانکه بی علم ای پسر کس رهنده استقامت لیک یار عالم است تا نکرود جان سالم پیغمبر زانکه هر کوشد مسلمان بی گمان چون زمینی که جدا کرد و دوزخ در مدینه پترانید او کلیم تا شود و نشان علیم از علم مو ر شما علمست ای یار جدید مستقیم احوال در عالم گشت آن مسلمان باشد اندر خوف تویم گشت رویش نورناک اندر زمان پاک کرد اندر آنرا بهر گشت	در مدینه پترانید او کلیم تا شود و نشان علیم از علم مو ر شما علمست ای یار جدید مستقیم احوال در عالم گشت آن مسلمان باشد اندر خوف تویم گشت رویش نورناک اندر زمان پاک کرد اندر آنرا بهر گشت
---	---

کس نیابد در جهان مرکز برش تا که نفعی و شماری زایش تا که پاپی نفس اندر ره گشتند با حبیب خویش گفته کرد کار باز داند هر که او باشد زناس تا بدانی کیست ای دل خوشناس تا توانی کرد فوق غیب و عیب تا بدانی کیستی ای مبتلا لیک قصدش و ایما سوی هواست زین سبب پوسته نوشد ز مرغم میگشاند دل سوی دشت هوا	گر نباشد باز یاری بر سرش سعی صاحب آب تقوی بایدش انبیا نقشی بجالم می کشند صد هزاران نکته ای مردگام که بگو اینها و لیس کن در لباس با تو گویم شرح ناس و شکل ناس تا که بگذاری قیاس و شک و ریب شرح انسان باز گویم اول هر که انسانیست تقویم خداست زانکه دارد نفس و دل جان نیرم زانکه هست این نفس با دل آشنا
---	---

جان ولیکن فارغست از آزونما  
دل سمجخواهد که با جان پرزند  
نفس با یاری شیطان ای سپر  
تا که پیش سازد از جام مجاز  
گر نباشد اهل دل را یا وری  
دل شود بالاله خوشی خوف و بیم  
تو مباش ایمن گریز از عافیت  
سر بحسن این دو عالم در میا  
باز گویم امتحانهای خندا  
گفته حق با مصطفی کاین عزونا  
کوه زرین بحر در ناکت دسم

زانکه مست او طالب دیدار و رور  
تا قدم از نه تق برتر زند  
میکشد دل را سوی کله ساری  
زانکه مست او دشمن سوز و نیا  
یا انیسی ناظری چاره بری  
اچنین شد آن ملک دیور جم  
تا سوز اند ترا خود لافیت  
تا نگردی پیش جانان شرمسا  
که نموده چند جا با مصطفی  
با تو و ادم کی پستانم از تو با  
باش کو این آتش و آبت بهم

گفته احمد در جواب کرد کار  
زان میگرد این قبول آن خوش  
چونکه چشمش بود بر روی جد  
هر که او قانع شود در یک مقام  
لیک باشد نفس او خوشود حال  
تا توانی دل نکه دارای جوان  
این کرامات و ظهور و طهارت  
زانندگان حضرتت ای راه رو  
معنی خطبه خطیب بر دبار  
چون بنهی تو که مست صورتی  
تا نیاری روی دل سوی علوم

که نمیخوانم بحسب دیدار یار  
که سلیمان دید در عرصات مات  
بود خوش فارغ زار زان قید  
مهر او فانی شود اندر غم سام  
او چنان داند که مست اندر وصال  
تا تباری جان شیرین رایگان  
مست اینها حاصل اهل فراق  
که جوخه رضی شدند از گاه و جو  
بشنواری سوای روی یار  
دشمن حق و یار علیتی  
کی در آری در لجام آن نفس شوم

تا چو عیسی در مد در تود پی	عالمی بیدار پیدا کن می
تا نیفتی پیش نامردان جوزن	تا نکردی بستلای خوشین
از خدا و از قیامت بخیج	علم بفروشی برای سیم وزر
بشنو از آن منسج علم و عمل	کز من باورنداری ای دغل

عن امیر المؤمنین و امام الموحدين علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

من تعلم العلم لاجل كرهة العلم فهو يموت جا هلا

که بیا بیوز علم از زیبی بیداری دانش بی و بیداری روان

ومن تعلم العلم لاجل القوة فهو يموت عاصيا ومن

که بیا بیوز علم از زیبی بیداری بی و بیداری

تعلم العلم لاجل المناظرة فهو يموت منافقا

که بیا بیوز علم از زیبی بیداری بی و بیداری منافقا

ومن تعلم العلم لاجل النكسة والبعث فهو يموت

که بیا بیوز علم از زیبی بیداری بی و بیداری

ز دنیا و من تعلم العلم لاجل العمل به فهو

کافر نیان که بیا بیوز علم از زیبی بیداری بی و بیداری

يموت مؤمنا

بیشتر زین بخدا و رسول

کرز نا اهلان نه زان سر متاب

که بریش و سبقت صورت بخند

پسچو دانه در زمین پستور شو

خوی ذات حق بود در فصل و با

پس روغن زشت باشد ذکر پو

این وصیتهای ماه و آفتاب

چند گویم چند گویم چند و چند

روستقوی آرو از خود دور شو

روز جمعیت مبارزای جان با

ترک کن بیع و شری در پیش دوست

چون خطیب راست گو بر منبر است  
حیف باشد نشنوی ارشاد او  
آن عبارت که تجارتها از او  
لب به بند و پست جمع شود در نماز  
مستمع شوتا که گوشت بشنود  
مستمع شوتا که کردی راز یار  
مستمع شوتا درونت پر شود  
مستمع شوتا شوی آزاد و فرد  
پای دل بنشار اندر صف مغز  
آیت بنیان مصوص ای علم  
چون در آیی در صف مردان

که صدایش همچو سنگه بر ز سرت  
زانکه میسر اید از او آیات  
تزلزل کن زهارگانها از او پست  
افتد اکن با امام خود بسیار  
ز مزه کنر جانب حق میرسد  
تا که پرسی از جدال و کارزار  
تا که بجز رشور تو پر در شود  
تا که کردی در جهان مانند کرد  
تا بدانی چیست قشر چیست مغز  
ورد خود کن تا نیفتی در حیم  
در که آرند آنجا سرخ و زرد

تو مکن ز نهار رو با چپ و راست  
چون به پنی سیر خود تو با امام  
بعد از آن همچون مهاجر ای عزت  
مطر با بر گو رود و دلنواز  
ساقیا پر کن قدح چون خورشید  
چونکه کرده شاه در شیر نزول  
تا بر افشانند و دست و زلفش  
تا نشیند با جمالی رو برو

تا بدانی که امامت در کجاست  
نفس خود یابی تو بازین و لجام  
در مدینه جان در اخوش با چپ  
که حبیبیم شد امام اندر نماز  
که جدا از باد و خاک و آتشم  
شاید آرییم ما خوش در اصول  
تا نمازند و بار دین و کیش  
حال سحرت باز گوید نمومو

رجوع بحکایت و اشارات حق جل و علا که از ناتوان حضرت  
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم صادر شده گوشن بنظم دار  
و فرزند حال و وقت باش و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم



شهریار اولین و آخرین  
عکس پار و مشفق بر بی نوا  
چون در آمد در مدینه بمجوهور  
خلق شرب مست و مستاق و خرا  
مصطفی چون آب با آن خاکیان  
آن مهار نانو او عاشقان  
مصطفی فرمود کای مردان را  
زانکه این نانو سلیم بارکش  
حق تعالی کرده و انا این شتر  
زانکه حال منست و بار من  
زانکه کرده امر و تعلیم قبول

شهبسوار و شاه و سلطان امین  
رسمای خلق یعنی مصطفی  
تا بخشد اهل عالم را حضور  
در رکابش محو گشته چون تراب  
خوش در آمد بمجو با اجسام جان  
خواستندش تا کشند اندر مکان  
و اگر دید این شتر را با اله  
فارغست از امر و نهی و گسکش  
عالم از حقست از آن گشتست  
می بر و بار من و من در وطن  
او ز امرم گشته در یای عقول

ای عزیزان نفس آماره یعنی  
گر کسی آن تن بچاه اندر کند  
جون شود هموار بی سگان مکان  
نفس آماره بنزد عاقلان  
مرد عاقل مرکبش بیستابود  
هر که نفسش زور ناک و سرکشت  
خویش و راکب مرد و در چاه افکند  
نفس من گشتت ای یاران سلیم  
سرکشی و جهل بی سگ از سواست  
زانکه چشم عقل آخبرین بود  
نان بیاموزید از ناتم روش

همچو تلی دان که باشد در زمین  
همچو مس اندر نظر باز شود  
باغ کرد و آن زمین با خود دکان  
عقل میکرد و یعنی ای مردمان  
بهر بنیای دلشس و انا شود  
تابع جهلست زانکه اشپست  
کی و چشم خویش در راه افکند  
گشته این دم نام او عقل علیم  
آن سواد پیش عاقل بی نواست  
مرد و در اندیش با تمکین بود  
تا آنکه دارید جان از سرکش

آدم من تا شما که گنم  
ناقص آری پیش ناقه ام  
زانکه با هم کردین صحب را چندان  
وربتهایی چندان ایشان  
در غیری جمع باید بود  
ما غریم و نشانه ما غریب  
ای جمالی سوخت جانم زین اصول

تا که روی ناقه تان در ره گنم  
تا کنند این ناقه ها خوش خوبم  
جمله با هم روی پکن آورند  
رزق دو کردند در گویانها  
بمچو پروانه بگردن نور شمع  
چون نشان یایم از خود بی ادب  
باز که احوال و اذکار رسول

ای عزیز صورت قصه بشنو که جمعیت نظم دل را بعالم محبت  
می برد و صورت اسلام را زیر و زبر میکند که دل سهل کیفیت  
اسرار دار و هر چند که بعالم جسمانی دریم آیم دل رزق خود  
میخواهد و نفس گرفتار سواست چنانچه ذکر این در پیش رفت

حالی بد آنکه ناقه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون  
بموضع مسجد رسید نزول کرد و آن زمینی فراخ بود که فضا  
انعام بود و از آن دو طفل یتیم از بنی النجار بود و یکی  
سهل نام داشت و یکی سهیل و پدرشان عمرو بن عباده  
نام داشت و ناقه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  
بزانوی ادب درآمد و دیگر برخاست و اندک راسی بر رفت  
و زمام آن فرو رفته بود و التفات کرد و باز کرد و دید و باز  
کرد و دید و در جای خود بخسید و گردن بزین مالید پس حضرت  
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آنجا منزل ساخت و ابویوسف  
انصاری رضی الله عنه بار از شتر برداشت و بجان خود  
برد و انصاری سعی کردند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم

بخانه ایشان رود حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم  
 فرمود که شخص با متاع خود باشد و بر ابویوب فرمود که این  
 از آن کیفیت معاذ بن عوف را گفت از آن دو تمییز ایشان  
 در حج بر منند و ایشان را راضی کنم پس فرمود تا در آنجا اسب  
 مسجد نهادند و پاک کن بنا کردند و چون تمام شد از خانه ابویوب  
 نقل بکن خود فرمود و نقل صحیح آنست که منده روز در  
 بنی عمرو بن عوف اقامت فرمود و مسجد ایشان را بقوی  
 مؤسس گردانید و در آنجا نماز بگزارد و بناق سوار شد  
 و نزول بفضای آن دو بیتیم کرد و آن فضا از آن  
 یتیمان بخرید و مسجد در آنجا بنا فرمود و با حق ملائق  
 خشت می کشید و در آن حالت می فرمود که

هذا الحال لا حال خبر هذا الترتيبنا و اطهر  
 این ترتیب را در این ترتیب

و بعد از آن میفرمود

اللهم لا عيش الا عيش الآخرة فاعفوا انصار والمهاجر  
 بجز خدا نیست جز عیش آخرت است بی عیب انصار و مهاجران

<p>           تا بگویم با تو شرح معجزات            که شجر سر برزند همچون شمر            تا جهان جاودان انور کند            تا که کاخ خیسری ابر کند            نیست کرد و بی سگی مایه فساد            همچو آتش در آن که افتد در <sup>حطب</sup> </p>	<p>           کوشش دل پیش آروشنو علم و آ            سیرت تقویست ای جان پند            زانکه تقوی ریشه شمر کند            زور تقوی در زخیم بر کند            چونکه پاکی بسع کرد و در نهاد            تقوی بی مکر و شیدا ای زه طلب         </p>
--	---

این طب که صورت دنیا بود	پیش تقوی خوار و ناپیدا شود
تقوی صورت بصورت زه بود	کی چو باز شاه ره باشد بر د
ای اخی چون رحم حق رو آورد	قهر حق رو سم بدان سو آورد
تو بتقوی گوش و آن رحمت مبین	ور به پنی از غضب کردی عین
رحمت حق چون در آید در کما	تو بحق مشغول شوای مرد کما
تا باسد پیش تو همچون غلام	تا کند هر لحظه بر رویت سلام
آن غضب هم بنده کرد و پیش تو	سر تا بدیج از اندیش تو
بعد از آن کردی ولی کرد کما	بهر تقوی می بیایی اختیار
چونکه کرد جان تو از حق غنی	فعل حق دان هر عمل که میکنی
با مطیعان رحم افزا و کرم	سرگشته از اتمیه فرمای و الم
ورشوی مشغول رحمت ای فلان	نیست کردنی نیست در هر دو

خود نباشد ذکر تو جز ذکر پار	زانکه باشد متلف ای دل شمس
باز گویم شرح این بسیار من	تا که بر بندم سوراخ سخن
چون بیای لقمه نمان ای سپه	نام حق بر بعد از آن آن نان بخور
چونکه کردی نوش آن نان و نمک	سگر و حمد حق بگو همچون ملک
تا بماند در تو نور آن طعم عام	تا نباید بودنت پست پیام
امت احد شو واره ز خود	تا نماند پیش رویت هیچ سد
سر بیج آفل نیاورد او فرد	زان همی باید ز کونین او ورود
سنگ و چوب و سوسمار ای بار <sup>مغف</sup>	آمدند از بهر آن سلطان کفایت
در محل خود بگویم یک سیک	تا در امر حق نیاری هیچ شک
چون در آمد در مدینه شاه کل	بهر گوش خلق آمد قیل و قل
قال و قبل فاش میکرد آن رسول	از برای جا بلان بی اصول

ز آنکه هر کوست با عقل و ادب	نیست سدی در میان او و ب
از محمد می شنیدند آن گروه	نصح و تلقینها با لطف و سگوه
می نمی گشتند از آن بیدار دل	ز آنکه بدو نشان پشسته آب و کل
<b>حکایت</b>	
یک یهودی شبان کله بود	آن زمان که راعی مار و نمود
در مدینه بود این آثار غیب	مان میا و رای برادرشک و رب
گرگ آمدزد بکله آن یهود	یک بزنی بگرفت آن گرگ
آن شبان بستد ز گرگ آن کوسفند	گرگ شد بشپت بر تنی بلند
گفت بابانک بلند آن گرگ پنه	که معیلم نیستم من یک تنه
بهر صیدی آدم از راه دور	تا که از رفتار خود یا هم حضور
تا نباشد منت کس بر تنم	تا نما غیظت که در گردنم

شب همه شب ره بریدم تا برو	تا دسم نفعی بدین دندان و پوز
بعد از آن بردوش گفتم آن وبال	با تعبها تا برم پیش عیال
تو بستی راه رزق من چسرا	تو نیا موزیدیه رحم از خدا
گفتم راعی که مگو یا وه برو	روزی خود و اطلب در گوه و کو
آسوی و خرگور و خرگوش ای حریص	بچو آن تنها که نبود نشان شخیص
گر بتانی که بگری زان تست	با تو بنمودم ره پیمان دست
که شبان آن کله بی شک خداست	خیز و رو که رزق تو در زور پاست
هر ره که آب شهرستان خورد	تو یقین دان نیست رزق دام و د
حق ناس ای گرگ و حق الله را	فرق بسیار است اندر راه ما
حق فرستاده رسل اندر جهان	تا که بسایند ره با این دان
تا که انسان را دهنند این کوسفند	نیک دانند این پسند و ناپسند

گرگ گفش کای شبان کله ران  
 باب و ام من درین دشت و دیا  
 چون چنین بودند جد و امهات  
 مانند ایم ای شبان این راه نکت  
 فی مکان داریم و نی فروش و پلاس  
 شد شبان حیران از آن کختار و دو  
 که چه حالست این که گرگ بی وقوف  
 گفت با گرگ آن شبان کای میر دشت  
 من عجب در مانده ام در حال تو  
 گفت ای مرد شبان تو غافل  
 زین عجب تر گشته پد این زمان  
 من ندارم کوش مرا فسانه خوان  
 خورده اند این کو سفندان بی شمار  
 ذات من بگرفته خوی آن صفات  
 به این مان نیست با هم صلح و جنگ  
 به اینها باشد آن ترس و مهاس  
 اندر آن حیرت بزود بروی خود  
 میسکا قدموی بی علم حرف  
 بغر نیست این مقال و سر گذشت  
 که چگونه میکنی این گفت و گو  
 جاهلی و بر طریق باطلی  
 در مدینه شب نخلستان عیان

آمده از حق رسولی با اصول  
 که خبرهای نهان بس نهان  
 حال ماضی مینماید سپهر روز  
 از ازل میگوید او سم از ابد  
 شد دووان او چون شنید از دوزخ  
 رفت پیش مصطفی و پسر نهان  
 باز گفت اندر بر نطق اله  
 این حکایت کرتا و یل آورم  
 در اشارت باز گویم اندیکه  
 آن یهودی که بیدیدی مصطفی  
 می ندیدی روی گرگ و گوشت و گو  
 کاندرو حیران می ماند عقول  
 میرساند در زمین از آسمان  
 میشود پیدا در اقدامش کنوز  
 تو عجب در مانده در پیش و دو  
 جای پا در ره می انداخت سر  
 دست او بگرفت آن شاه رشا  
 بعد از آن که کرده بد خوش رو بر  
 کی درین خلوت توانم سر برم  
 تا نماند در دل طالب سگی  
 ای طبلبکار خدا در ابتدا  
 می زرفتی نیز فکرش نسو پس

چونکه نفسش بود جنس کرک و میش

شد و لیش صورت کرک عسود

سرخ بود و بری بود از خورش

اهل صورت غافلند از ذات حق

چون پیودی بود یار گو سپند

چون خلایق ناظر آیت ننید

هر که انسانیتش غالب بود

که بخوید از محمد معجزات

در ضمیر انبیا و اولیا

شرح این زهار در دفتر مجو

تا شوی اهل محمد بی گمان

پیش کرک انداخت آخر سر به پیش

معنی آن کرک آن دم دوز بود

زان فراغت یافت اگر کز کشش

زان سبب دورند از لذات حق

پیش کرک گشت بی شک بای بند

دایما با جنس خود در باز بند

جون عسلی بن ابی طالب بود

ذات بیند ذات بی شک ذات

کر نه احوال مبین غیر از خدا

دایما میدو چو سلمان گر کوبو

تا ز اهل بیت بیابی جان جان

قصه سلمان شنو کر ره روی

ذکر تزویج و زفاف مصطفی

که غیور است آن شه و اولاد

اهل تاریخ آن حکایات زبان

کر بدی دلشان خبر دارا دیب

ناس و فعل ناس باید در لباس

کر چه گوید پیش محرم شاه راز

باز کور قمار سلمان اعریب

تا بری ره سوی بحر معین نوی

می نیارم بر زبان ای بوالوفا

خامشی اولاست اینجا ای عسو

جمع کرد دستد بس فاش و عیان

کی نمودندی رخ خوب حسب

فعل حیوان فاش دان ای حی شناس

پیش نامحرم نباید گفت باز

که چگونه بر دره سوی حسب

قصه اسلام سلمان فارسی رضی الله عنه

تیز کن کلک ای دبیره نورد

رمزی از اهل محبت باز کو

وانما آثار عشق و بومی درد

که چه میجویند اینها سو سو

از چه زود روی بکشد کند  
 چه نمک در آب و در کل دیده اند  
 خود چه می بینند در باغ و تو  
 هر چه رود در پیا بانها نهند  
 از چه کردند اهل عالیشان عدو  
 از چه شمارند این عالم هیچ  
 خود چه حالت دیده اند از روزگار  
 خود چه انا اند با افغان بی  
 از چه می آیند بخود در سماع  
 سائلا بشو جواب عاشقان  
 تا بگویم مخلص این سر پر

و ز چه بیخ جد خود بر میکنند  
 که چنین آشفته و شوریده اند  
 که بود لسان جو بید بیزار  
 همچو ماسی از چه در دریا قند  
 از چه رونارند در بانک و علو  
 و ز چه موی می شیند از تاب و بیخ  
 که نمی آرد روی اندر دیار  
 و ز چه می مستند و پستند از چه می  
 چون کنند آن بچو دان خود را  
 سوی سلمان آر لیکین کوش جان  
 در سوای جان سلمان و پذیر

چونکه سلمان بود اهل مصطفی  
 بجزت او نیز بشنواست  
 ابتدای جواب سوال جاسوس غیب و امتحان کردن  
 غالب طالب را و عزت نفس دانا و معنی حدیث سا فزوا  
 نصحا و تعنوا و اتحاد سیر ابریم خلیل علیه السلام با  
 سلمان رضی الله عنه که کوش بنظم دار و در احاضر کرد  
 تا نفس راه بدل تو اند بر دو صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

کوش سوی ذکر سیر آرو سفیر	تا نسازی خانه اندر رکند
آنچه معقولست آرم در کلام	راز پنهانی کنم در اسپام
شرح حق و شرح عشق و شرح درد	نیست که باسی که آید در نورد
بر اهل حق همی کردای سوار	نرم نرمک تا نیکه و غیباً
تا کنی معلوم این علم و سیر	سوی سوی و کوی کوی و در بدر



تانشان یابی زیار بی نشان	بجو سلمان شو جد از خان و مان
در بلوک بجی بدید این اتراق	اصل سلمان بود از خاک عراق
که بدم من پور و سقانی عیان	اینچنین کرده روایت آن جوان
بهر کثرت بود اندر دار و کوه	داشت او اسباب و اتباع کثیر
سچکس رایش من نکداشتی	لیک من در بند دل میداشتی
تربیت کردی مرا در دین و کیش	دو ستم میداشت همچون جان خویش
می سپردم عهد با پیمان او	جان من هم بود در فرمان او
از همه دین دگر را ستم بست	بود با هم و ایما آتش پرست
بهر این فرمان بجان میبرش	نیز با آتش مرا خوش بود خوش
که ز آتش دیدی سوز و صفا	لحظه لحظه آمدی دیدی مرا
آمدی ز قی جو آب بیقرار	در چشمم چون بدیدی نور نار

سجونی از در من کردی فغان	جوش می کردی چو می در جام جان
میفرودم من جو سر و باغ دل	که بدم چون مرسی بر داغ دل
چون نه پیچیدم سر از باب شفق	ناگهانی گشت تو فیم رفیق
چونکه تو رفیق خدا دستم گرفت	عقل با هم رفت و ماندم در بستگت
راه دشت و باغ با چشم نمود	بجو دانه در برویم بر کشتود
گفت رو با کاسبان سحر نیما	که محصل آمده با صد بلا
تو برو بگرد آن صحرا و دشت	تا که ننماید سستی اهل گشت
جون با مر باب رفتم سوی گشت	اوقادم از قضا سوی گشت
بود در ره صومعه قوم پیچ	اندر و بودند قومی بس فصیح
چون شنیدم نغمه و آواز شان	خون روان شد بجو آب از دیدگان
من در آن خلوت بهماندم بنجر	از خیالم شد برون امر نذر

پس طلب کردم امام کیش نشان  
بعد از آن رفتم بسوی خانه زود  
گفتم بر کوبان ای بر کشته  
پکیها اندر پی تو میدوند  
گفتمش در راه دیدم ناکهان  
جمله خوش آواز و با سوز و نیا  
ای پدر من صید ایشان گشته ام  
گفتم با من گای سپهر خاموش باش  
دین ما و دین جسد ما مهمل  
گفتم ای سالار دود من یکدم  
بند بر پایم نهد و آنکه پدر

در بلاد شام دادندم نشان  
باب خود دیدم میان نار و دود  
که فتادم بی تو من اندر پی  
باز کوتا از چه رو گشتی به بند  
خلوتی و اندر و قومی نهان  
گاه کویا گاه خاشع در نماز  
از طریقی تو یقین بر گشته ام  
زانکه جمله ساحرند آن قوم فاش  
که شود خوار و خجل مرد و دود  
کافر مگر عهد آنها یکدم  
تا بر فروزم ز بهر خود سقر

میکشیدم بند و زنجیر کران  
سوز اهل حق در آمد دل بسوخت  
آن نصیحت بعد از آن سوختند  
پیش اهل صومعه مر صبح و شام  
که چو آید کاروان از سوی شام  
ناگهان پیک نهان آمد نهان  
باز گفتم چون روند آن ره روان  
بشنو اکنون معنی این گفت و گو  
ای برادر چونکه سلمان لطیف  
مهر او حق در دل با بشن کند  
و ابریدش از همه نامحرمان

ناله میکردم بدل در خوش نهان  
سوزش دل پرده بر چشم بدوخت  
آتش که بود و جز دود و دود  
میفرستادم پیامی با سلام  
شاگرد و ایند جانم زان پیام  
که رسید از شام این دم کاروان  
اگرم سازید تا کردم روان  
تا بری ره سوی امر پر شو  
داشت اندر دل یعنی مهر حر  
تا که اندر راه آوازش نکند  
تا بماند آب رویش در نهان

تا نگردد زشت و دست آلود خلق  
تا دلش گردد ز تقوی استوار  
جان سلمان چونکه دید از نار نور  
آن شر که لاله شد پیش خلیل  
تا رسانیدش بروح الله بان  
تا دلش گردد ز عیسی آشنا  
بعد از آن روح مسیحا ای سپهر  
شرح این رفتار چون آب روان  
تا نگردد اندرین وادی قرار

تا در آید به سجودان زیر لوت  
تا جواب برسیم باید پسر ناز  
جون خلیل از باب خود کرد او  
هم سلمان شد و گشتش دلیل  
تا بیا بد از دم عیسی نیاز  
زنده کرد و زنده از روح و صفا  
از وصال احمدش بدید خبر  
بگذرانم نظر برای عاشقان  
تا بیا را امید با دیدار یار

رجوع بحکایت سلمان

ذکر سلمان بشنو و آگاه شو

ز آنکی اهل حبیب الله شو

گفت سلمان چون روان شد کاروان  
میشدم با کاروان تا ملک شام  
بود وانشمند مشهور بلبند  
که بدی اندر کنیبه روز و شب  
ترد او رفتم بکنتم گامی فقیه  
طالب این دین و رفتار تو ام  
با تو باشم خدمت و کارت کنم  
نال می کردم که تا کردم قبول  
چونکه گشتم محرم آن پیشوا  
هر صباحی بر من بر شدی  
و ایما ترغیب صدقه میفرود

پاره کردم بند و خوش گشتم روان  
تا شوم پیش نصاری من غلام  
ز و نشانم داد مردی احمد بند  
که شدند پیش او اهل طلب  
می بریدم بستم بسی وادی و تیه  
تو کل سرخی و من خار تو ام  
تا تو انم رو بر خسارت کنم  
تا شوم عارف بدان دین و اصول  
آنچه میکفتی میگردا و وفا  
کوش خلق از زاری او کر شدی  
راه احسان و گرم وامی نمود

خلق آن موضع مطیع او بندند  
صدقه و احسان ابا مدینه و زکات  
بر در آن شیخ برودندی نهان  
جمله خود بر داشتی آن سیم وزر  
مفت صرف او پر ز نقره و زر نهان  
آن ملالت میکشیدم تا ببرد  
دایما ستند این نابالغان  
چون درختی بی ثمر برکش برخت  
بر در خانه اش به افغان آمدند  
خواستندش تا بعتیم بلند  
باز گفتیم شید و مکر آن و غل

هر چه میفرمود آن ره میشدند  
جمع میکردند از بهر شتاب  
تا که بدید او حق این و آن  
بمحویت پنهان نهادی شب  
من گران دل گشتم از آن اوستاد  
زرنخورد و مظلوم با خود برد  
که بشید و زرق می بازند جان  
بند و بار خلق از مگرش کسبخت  
دل کباب و دیده گریان آمدند  
بمحو کج اندر دل خاک میهند  
پرده بدریدم ز علم بی عمل

خیره گشتند آن گروه بی وقوف  
جمله گشتندم که بمناسه آن  
ره نمودشان به پیش کنج و مال  
هر عبرت برکشیدندش بداد  
دیگری بر جای او بنشانند  
من گم بستم دگر در پیش او  
وصف خلقش کر گم سالی نهان  
چونکه خویم محوش در خوی او  
خوی او و بوی او و سوی من  
روی من کلکون شد از خوی او  
می ندانستم که آن زنجیر چیست

که بصدق دل شنیدندی حروف  
تا به پنجم آن عملها را عیان  
تا پنجم سر بدیدند آن فعال  
بعد از آن کردند چشمش سگسار  
بر سرش ز راهی نواشانند  
خوی او دیدم شدم دل ریش او  
می تاختم که در آرم شمشاد  
که شدم من زنده دل از بوی او  
مرسه خوش نمود اندر روی من  
لیک جانم بود در بندی اسپر  
می نمیدیدم ره تدبیر چیست

بالب خندان و دل گریان بدم  
که بدی نفس من ای معتمد  
گشت زابل پیش آن کان دروغ  
چون گدشتم شاد از دوع و دروغ  
چون ز زیتون جسم من شد زور  
چونکه شد نزد یک مرکان پر کار  
کنتم ای پر طریق مستقیم  
چونکه بستی بار و خواستی زود  
چون تو گشتی و اصل اعمال خویش  
تا که امین ره روم ای رسما  
گفت و الله نیست امر و زای<sup>رفیق</sup>

دند و مست و کج و سرگردان بدم  
که بند سپو پسته با جانم بجد  
جشن یکدیگر بود کاجی و دروغ  
یا قلم از روغن زیتون فروغ  
پیر تانی نیز افکندم خاک  
که طریقم شد از آن مرد استوار  
راه من بنما که تا یایم ندیم  
راه اهل حق بمن باید نمود  
زود بنما زود راه پشت و پیش  
راه چپس من بچشم من نما  
سجاکم باشد شن در طریق

جمله عالم مست و حیران خودم  
در جهان از دین نشانی مانده است  
یک زمان بگردار تا پنهان شوم  
بو که در عالم بیایم صابری  
این کیفیت و سر زبانه بر نهاد  
گفت چونکه من نما نم در میان  
رو بموصل تا بیای بی آشنا  
این کیفیت و سر بیالین بر نهاد  
من که بستم و گراندر میان  
تا بموصل بیچ نشستم بخاک  
باز دیدم باز آن آب روان

یک نامانند و در فکر بدند  
مرغ رفته آشیانی مانده است  
در جهان انس پس گردان شوم  
یا ملامت جوی یا اول حاضر بی  
بعد از آن از بهر من لب بر کساید  
جسم من در خاک کن ای پهلوان  
که در آنجا هست مردی با وفا  
مرغ جانم رفت خوش از او شاد  
همچو آن تیری که بجهد از کمان  
تا رسیدم پیش جوی آب پاک  
در درون صافی سپر زمان

گفتم ای قطب زمان و شاه دل	بس که شتم در میان آب و گل
جای ده تا محرم جانت شوم	آشنای کج پنهانت شوم
تا که برسم از خود و آثار خود	مجمع گردم بروی یار خود
حق عیسی و بحق آن اصول	که قبولم کن تسبوه کم قبول
چونکه بر دم نام روح الله باز	بر رخم بکشا و خوش درهای باز
پیش پایش پسر نهادم دینی	تا ز مهر حق گرفتم الفتی
آن مسافر نیز رود در راه کرد	از گذشتن جان من آگاه کرد
دانش بگردم و بگردم	که بند در ده مقام ز پستم
گفتش گامی رسنای و سکیه	ای کج پستی در طریقهها خمیه
چونکه برستی تو بار خورشید	بار من بردارم از پشت من
راه من پناه من در مانده ام	که چو حلقه کج برین در مانده ام

چون بیان در راه یک یک میدوید	این فقیر از چه ز پس و امی بلید
گفت این کس که تو خواهی در جهان	نیست با خدا شکار او نهان
سمت تو پیش از آنست ای پسر	که کسی با تو بیاید در پسر
آنکه تو میجویش ای دل کباب	یا ز م ز اید مگر یا ز آفتاب
سمت سیر تو ای سیار دل	نیست نامش هیچ اندر آکل
حالیا اندر نصیبین ای جوان	مست مودی کوست و آرای
من حوالت میکنم رو پیش روی	که بدست اوست اکنون جام می
آب جوی او ز عمان جاریست	نیست رود آبی که بر که عاریه
این بگفت و خانه خالی کرد و رفت	شاخ بچشم از دم او گشت ز رفت
من بآب دیده کردم غسل او	که ز جویش خورده بودم صد
چونکه کردم دفن آن پاکیزه جان	در پی جان دگر گشتم دوان

چونکه من اندر نصیبین آمدم	پرس پرسان پیش آن سلطان شدیم
حال خود گفتم سر اسر در برش	محو گشتم همچو دل در پیکرش
چون قبولم کرد و هجر بندگی	باز دیدم از دوش نوزندگی
بود او بخت نفس و دل سلیم	من بروی او شدم نرم و حلیم
بخیب را ونیز آمد در وداع	که درونم میکند میل سماع
ناله فی بانک مطرب دمدم	میرسد در گوش جانم بی الم
میکنم پرواز با عیش و طرب	که نمانده در تن من تاب و تب
باز شامم باز شامم باز شاه	هر صیدی آمدم در صیدگاه
چون گرفتم صید در شتم چه کجا	می پریم بر دست شاه بختیار
گفتش چون من سپردم ره تو	بی رفیقم و امهل ای یار سو
در میان پشام مگذار خوار	دستگیرم باش و با یارم سپا

گفت و الله ای طلبکار حیا	نیست در روی زمین اهل شایا
کین و بهتان و حسد و عالمست	خاک عالم خشک و گردونانی
در عموریه است شخصی مستقیم	میزند این طبل و زریز کلیم
نزد او رو خویش را با او سپا	تا که بنماید بتو دیدار یار
این کیفیت و چشم سر بر هم نهاد	چشم دل خود تا بروی گشت
چونکه کردم جسم آن سلطان نهاد	در عموریه در گشت تم عیان
باز دیدم آنکه آن شه کف تبه بود	کوش کردم هر دروی کوسفته بود
او در بر پشت ابلق زین نهاد	وانگهی شد بر سر بسته قناد
من بدانستم که حلیت میکند	میخ چیمه در نهان بر میکند
گفتش که میگریزی ای سوا	هان مهل این بنده را در بگذارد
گفت در عالم مجبور و بیکر حضور	که نمانده در بشته الطاف نور

لیک وقت بعثت پنجم است	ریش تو آن مریمش اندر خورست
او بود بی سنگ ابا و خلیل	می بخوای یافت توبه زان دلیل
در عرب ظاهر شود آن مقدا	سربزه در راه آن شهر جای پا
گرچه عالمها شده از وی فراخ	روی آرد در زمین سنگ لایخ
مسکن اندر پای نخلستان کند	طاق کسری تخت خان ویران کند
قیصر اندازد تخت خود بزیر	چون کنم من وصف آن شاه دلیر
مستی و طیب و طاهر بود	پاکی او در جهان ظاهر بود
فخر او از فقر باشد بی گمان	ز که نهد بر سر فرود اینم نان
می نوشد صدقه و مال ز کاش	هدیه و ایشار از وی بد شبان
در میان شانده اش مهری بود	مهر چه که سر از و تابان شود
بگر توانی روز آن ملک و دیار	تا مشامت بشود بوی بهار

این کعبت او نیز د شد غرق اندر	من بماندم در عموریه خراب
دست و پایی میزدم در چپ و راست	سمره خود می ندانستم کجاست
جمع شد بر من در آن بند و کعبت	یکدو سه کا و دو سه سه کعبت
تا کهمان آمد بنی کلب از عرب	من خلاصی یافتم از آن تعب
از خوشی و اوم بدیشان کاش	تا بر ندم شادمان سر راه خوش
پس مرا بردند با خود آن گروه	تا رساندم بدرگاه سگوه
چونکه شد سوزن بودی قوی	بند گردندم ز نیجان در ملا
بعد از آن بردندم و بفرخواستند	جان مشتاق خزیمه خوستند
خواجه ام بدیک پیروزت خوش	من بماندم مدتی در پیش او
اندر آنجا بود نخل و بوستان	میشنیدم بوی خمابن از آن
که نشانم داده بود آن رهنما	که گذر بجزت بدانجا مصطفی



چون برآمد مهر روزا فروز من	که بد آثار دل با سوز من
باز دیگر پور عسم آن بود	واخرید این بنده را از بهر سود
در مدینه ام برد آن نیکو دل	گشت جانم خرم و روزیم جمل
ز آنکه شنیدم در آنجا بوی یار	چون نکرد دوزنده دل در گوی یار
هر که دل بر کند از خویش و تبار	بجوستان می برندش پیش یار
لیک باشد در طریق عاشقان	بندوزندان آشکارا و نهان
گر کند کلخط در سویی نگاه	اوست با کاو و خر در پایگاه
بی مری راه دل رفتن خطا است	که دل بچاره در بند سواست
چونکه سلمان پرس پرسان برید	مردم از سویی ملالی می کشید
که بند پیش از محمد راه پاک	زان می رفتند مردان در <sup>معاک</sup>
مصطفی ره پاک کرد از خار و سنگ	گشته منسوخ آن معاک و بوی در <sup>نیک</sup>

گر رفتی داشتی سلیمان یقین	کی شدی بنده یهودی در زمین
خود بدند آن رسنمایان پانی <sup>بند</sup>	دید سلیمان نیز کاو و کوه <sup>سنگند</sup>
اسب باید یا شتر اندر سفر	کوش خرب فروش و منکر در بقر
کاو خوردن داند و ختن سخی	اسب و اشتر می نیار آمدی
سرمی بگزین که در رخ ننگد	نی فروشد کاو و نی کندم خرد
تا نکردی بنده بیجانان	تا کنی پرواز با آزادگان
بجو سلیمان رخ متاب از نیج تا	تا چشم سرمه بینی افتاب
با محبت باش با اهل حسر	تا نکردی با میال کاو و حسر
در غریبی خانه و دوکان مسان	تا بری ره سوی خانه اصل بان
چون محبت داری و میل <sup>حسب</sup>	سرمه از شربت تلخ طیب
تا بیا بی صحت و حسن و صفا	تا که بنهی تخت در بزم رضا

که مقام عالی ای مرد خدا	ست بی شک تحت وایوان رضا
این محبت که عطا یست و کرم	که اینست دوست صدگونه الم
پس ایوان رضا در مانده است	از خجالت سر به پیش افکنده است
بس کما که دوست داری تو را	که کنی با او همیشه ما چرا
چونکه راضی نیست دل از دوست	میکند از د جان و مغز و پوست
با تو بنمایم کنون راه رضا	تا نباشی در برابر بی صفا
چون نظر ریایی و باشی در نظر	در عمل گوش و محبت بان بال و پر
شده وز مر و سنگ و حلو و دزیر	در امور خیر و شر حجت مگیر
صبر کن در تلخی و راحت محو	هر چه گوشت بشنود با کس مگو
یکد و روزی که چنین حاضر شوی	هر چه پیش آید بران قادر شوی
پس این ره نیست هرگز در جهان	بجو برقی جهد و بد بدشان

مرد بس بیدار باید ای پسر	که نکه دارد بدل در این نظر
شرح حال دل تا نم بیش ازین	باز گفتن ای رسول بومین
قصه سیر و ره سلمان شنو	بو که جان و دل کنی اینجا کرو
گفت سلمان سلیم خوش قدم	که در آن ساعت که در سیر شدم
دل گواهی داد کاین آن منزلت	که مکان و جای شاه مقبلت
ز آنکه دیدم آنچه گوش شنید	با دهای عهد و پیمان در رسید
آن صفتها که رفیم کرده بود	هر یکی ای دوست صد چندان نمود
در مدینه می کشیدم انتظار	کز کد امین در در آید شهر یا
بندگی میکردم و میساختم	با دل خود نزد کی می باستم
صورتی بد در کمند آن هیود	لیک روح کویا در تن نبود
چون زمینی نشسته بودم آب جو	اسک میراندم ز دیده جو

شاه دل در مکه پیداکشته بود  
من نبودم واقف آن سرفراز  
سیدم بگیر و زلفت ای مستلا  
همش ز قلم بسوی نخل و باغ  
خواجهم بر نخلیم کرد از بهر سر  
بر سر آن نخل شستم سر کران  
ناکه آمد شخصی از سوی قبا  
اندر آمد در قبا این دم یقین  
فاش میگوید به پیش مردمان  
من چو شنیدم بلرزیدم چو  
کج مج و آشفته چون زلفین یا

آسکارا امر خالق می نمود  
که بدم سمیسا رماند ایاز  
میروم در باغ بر خیز رویا  
داشتم در دل غم و بر چهره داغ  
که فرو شد یاکه نفسار و سر  
که دلم لرزان شد از بوی نهان  
پیش خواجهم گفتم کای دستقان  
لسگری با سروری پس نازنین  
که منم سپهر آخر زمان  
جانم از بانگ فرح بالبت سید  
بر سر آن نخل گفتم بقیع رار

چون شنیدم قول آن قوال مست  
آمدم بر جای پا بر سر سرد  
گفتم ای قوال واکو این سخن  
جون در آمد آب تا زم در سبوع  
تا بر افشانم دو دست و جان دل  
باز گو آن قول موزون بازگو  
باز گو آن قول موزون ای حریف  
باز گو آن قول موزون ای عزیز

دل بر قص آمد بر افشانم دوست  
پیش بای نخل خوش کردم سجود  
که بخواد جنت روحم آبدن  
باز گو آن قول موزون بازگو  
تا بکی با شتم زبون آب و گل  
تا که خوش برسم ز نم سنک و سبوع  
تا به پیوند جان جان الیف  
تا کنم نظاره بر روی حسب

ای عزیز بد آنکه در اسرار طالب تقاضا هست که طالب  
مرکز عارف آن جنت و چون شود ما دام که طلب در طالب است  
آن طلب که اثر محبت است بی اختیار است آن طلب اگر قطره وار

بد ریای سپر کامل رسد البته آن کامل قادر آن جرعه بجز عود فرود و در شیب کوه وجود طالب چشمه وار سپر برزند آن زمان عارف احوال گذشته خود شود کوشش نظم دار و اسرار این کلمات در ذکر سلمان معلوم کن و صلواتی علی	
خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم	
چونکه سلمان شیب آمد از دست سیدش کفها که ای سیر کجاست گفت سلمان که شنیدم بر بوی فتنه و تلو در جانم فتاد زوایر سلمان تیغ سخته بنده تو بابد و نیکیت چه کار	تا به سد حال آن سلطان سخت تو چو اگشتی چنین بی پا و دست که رسیده شکر می اندر قبا که چه آتش بستم گز کرد و درون که برو بستان تو خرما از دست بنده باشد و ایما مشغول کار

روز تا شب تا که شب یازدهم وصال تا که آید آسوی دل در کیند از برای خلق و سوره و ما که بقای وصل کل اندر فناست که فرو شد هر کیس سوی پناه نیکی حق میل نیک اندیش کرد در دل زنبیله انباشتم تا به پنم روی خوب مصطفی همچو مجوری که در یابد وطن که در آن حالت نباشد طاق و جفت مست گشتم بخود و محو فنا	گفت سلمان ساختم با آن بلال چون فرو شد پر تو مهر بلند زانکه این روزی که روز عالم شب برای عاشقان میل است گفت سلمان چونکه خالی گشته راه جان من ببل پناه خویش کرد اندکی خسر ما بخود برداشتم خوش دو دیدم شاه در راه قبا چون رسیدم در قبا پیوستن من تا نم حال آن دم باز گفتم چون بدیدم روی خوب مصطفی
---	--

هر کجا که دوستان در پسند  
حق بود اندر میان بی قال و قیل  
بعد از آن خرمانها دم پیش شاه  
گفت با یاران که باید نوش کرد  
صدقه است این و شما در بگذرد  
خود غمگینی بود و جدا بود از جهان  
بعض قلابان کنون در عرصه اند  
لقمه باطل بایران میدهند  
نام تقوی فاش بر خود می نهند  
ز آن نخورد آن شاه صدقه ای فلان  
همه صدقه بود و صدق و نیاز

بجو شهید و شیر خوش با هم رسند  
زان بکنج گفت و کور و جدو <sup>حال</sup>  
گفتم این صدقه است ای دارای را  
هر چه در دیک خدای جوش کرد  
لقمه بی تو سگانشست و سفر  
که همی نوشید رزق از آسمان  
که بدان شه خود برابر میکنند  
پیه پیر خربه پنهان میخورند  
بجو سگ در استخوانها میچینند  
که بود صدقه حصار چشم و جان  
زان همی کرد و بصاحب صدقه باز

صدقه پیش حق نمی یابد و وصول  
چون محبت نیست با صدقه یقین  
هر عمل که شخص بر خود کند  
هر چه بدهد می بساید بی گمان  
سهل باشد سهل این داد و ستد  
تا دویی باشد میان دوستان  
گفت سلمان کیشی دیگر جو <sup>شمع</sup>  
بهر هدیه تهر بروم در نظر  
چون نهادم پیش آن شیرین کلام  
زانکه هدیه هست بی خوف و طمع  
هر فعالی که کند شخص ای پسر

زان نکرد آن شاه بنیده قبول  
میکند دفع بلاهای آن و این  
تو یقین دان که خدایش رود کند  
از یکی ده تا بهفصدای جوان  
ای خوشایاری که جان قربان کند  
صد هزاران پرده باشد در میان  
خود ز دم بر آتش آن شاه جمع  
گفتم این هدیه است ای نور  
شد قبول آن تهر در نزد امام  
بی ریا باشد بود عین و روع  
که بود خود در میان ندهد اثر

غیر بنده بخود بی اختیار

و ایما بد بنده سلمان غریب

تو قدم در راه نه بی خوشین

تا جو سلمان بگذری از هر مقام

باقیان کردند آخرت مسار

زان سبب شد محرم و اهل <sup>حسب</sup>

تا بدانی معنی حب الوطن

دوست راضی کرد از تو <sup>والسلام</sup>

حکایت

خواجہ روزی دید سلمان <sup>کدیار</sup>

مصطفی چون دید آن سیما

بود سلمان بخود بی دست و دل

خواجہ رو بنهاد بر پای غلام

اندر آن احوال اصحاب رسول

لیک کن را خود بند یاری گفت

که دلش بدست تقیم و استوار

روی خود بنهاد خوش بر پای او

زان غمیش بیج از آن صورت <sup>حجل</sup>

بنده خود را داده با خواجہ تمام

میشدند از بهر آن حالت ملول

نیست در وحدت یقین <sup>سخت</sup>

چون شدند آن جسم و جان از هم جدا

گفت با آن صاحب خلق عظیم

از چه رو افتادی اندر پای او

مصطفی فرمود با آن راز جو

زان کنم این بنده را من پای <sup>س</sup>

آن خروس راست گوی خوش نوا

هر که بشنید آن نواز خواب خوش

رومی آرد بر صراط <sup>تقیم</sup>

خاک پایش می باید بوسه <sup>داد</sup>

بس کما بشنید آن آواز غیب

آدم و اولادش از نور <sup>منند</sup>

یک صحابه شد نیز مصطفی

کز چه رو سلمان شده بی خوف و بیم

چون شد آن پا جا که رخسار تو

که بجان بشنو کنون احوال او

که شنیده گوش او بانگ خروس

که کند هر صبح در عالم ندا

بر جهد از جای با آداب خوش

بی ملال احتساب و خوف و بیم

که ز خود بر کند و دل در ره <sup>نهاد</sup>

گوش او شد سوی بانگ <sup>شکر و ریب</sup>

که درین ویرانه تازی می <sup>تنند</sup>

صد هزاران بانک پنهان و بلند	آمده در کوش این قوم بودند
آن شنیدند و نیاوردند و ندرو	زان در افتادند اندر زنگ و بوی
فی الحقیقه این همه جزو منند	که درین بازار بازی میکنند
آدم تاره نما ایشان بحق	تا نباید کردشان فردا عرق
همچو دایه میکنم بیدارشان	میسنمایم شان حق راه و نشان
اینچنین آزار جانم میدهند	من چه گویم بیخ خود بر میکنند
این غریب از پارس بی گشت شنیدند	از خود و آبای خود کلی بریدند
چون بنوسم پای او ای مردمان	که بریده راه حق چون بندگان
بنگریده هیچ اندر چه و راست	زانکه به راحت خود بر بنجاست
بندگی آموخت از حق بندگی	زین سبب نوشید آب زندگی
گر شدی همچون سکندر در طریق	کی بیدیدی روی زیبای ریشیق

چون شنیدند این ترا حمد حاضران	خوش بوسیدند پای ره روا
خاک پای ره روان شوای بس	که همین کرد دست و بس کحل بصیر
این غریب ای دوستان ای دوستان	کرده خاک ره روان در دیدگان
شرح سلمان زان تواند گفت باز	که دلش دیده سیمان سوز و نیا
چون شده در غم بار پای او	یافت راه را ز دل و سودای او
هم در دال و بوده فاش	زان همی بنید ره پیش و ففاش
چون جالی همچو او شد در بد	گشت بیدار از دم مرغ سحر
زان نمودندش بصف شایه	که نکر داد و در دو عالم یک نگاه

ای عزیز چند نوبت قصد کردم که معنی سوره صف  
و سوره جمعه بنویسم و سیرم در عالمی دیگر افتاد کوش و کوش  
آر و حاضر اشارات کلام مجید باش که معنی این سوره

در ستمه ذکر سلمان خواهد گذشت **قوله تعالی** بسم الله الرحمن الرحيم  
 سبح لله ما فی السموات وما فی الارض و سوا الغزیر الحکیم  
 یا ایها الذین آمنوا لم تقولون مالا تفعلون کبر تمنا عند الله  
 ان تقولوا مالا تفعلون ان الله یحب الذین یتقون فی  
 سبیله صفا کما نهم بنیان موصول صدق الله العظیم

گفت سلمان روز دیگر ذبیح  
 یک صحابی کرده بد نقل از جهانب  
 بود شه مشغول دفن آن رفیق  
 مصطفی با آن صحابی بدوش  
 من نهان اندر قفای شه شدم  
 شعله بردوش آن سالار بود

با جماعت دیدم آن روح رفیع  
 بود با آن چشم آن دارای جان  
 رحم آن دم مست شرط این طریق  
 تا آنکه وارد در آن آب کلش  
 که هر ریح آن شه و آن شه  
 که حجاب دیده اغیار بود

نرم نرمک میشدم چون باد کرا  
 گاه عشقم زور کردی که حبیب  
 پیشش پس میدید و دانست این فقیه  
 دست صاحب خلق پرده بر کشید  
 چون بدیدم مهر مهرم شد زیاده  
 بیخودانه رو بمالیدم بدان  
 مصطفی فرمود آنکه گای غریبه  
 لیک از رفتار خود غوغا مشو  
 چون به پیش قبله آوردی توردی  
 زانکه در منزل نباشد سوز و درد  
 علم در منزل محبوبی و زاد دورا

زانکه بد مانع مر آیات شرم  
 بود ناظر بر او و عالم مصطفی  
 چه همی جویم در آن پرده سستی  
 سکه و مهر نبوت شد بدید  
 مرجه دانستم بکلی شد زیاده  
 تن به تن پوست و جان شد محو  
 در مقابل آی چون گستی او سپ  
 چون رسیدی در صف مردان بدو  
 دیده و دلایان کردان سوجوی  
 استقامت باید اینجا بهر مرد  
 بهجوسیت باش ای دل در پنا



که درین صف نیست ناظر جز خدا  
مر که شد نزد یک اندر پای تخت  
بر در محمود بنشین چون ایاز  
نیست این ویرانه جای احرام  
کیفش خالی مشو از بندگی  
مر که در پیش بلا پانیده نیست  
بعد از آن سلمان سرگردان زار  
طاف دوری و بهجوری ندا  
هم غزای بدر و غم زاهد  
گفت با سلمان محمد کای اسیر  
رفت سلمان پیش آن خواجه <sup>یهود</sup>

حق نظر دارد بنیات شما  
کو مشوغ بدان اقبال تخت  
مانگر و دآن در دولت فراز  
بنده شوای خواجه در پیش غلام  
تا بیا بدر روح تو پانیده کی  
در صف آزادگان او بنده نیست  
که بر دشمن بدی که پیش یار  
شربت و بالین رنجوری ندا  
جو که بد در مانده از قوت شد  
خویش را و از آن خواجه حقیر  
که مرا با من فروش ای یار سود

گفت بسم الله اگر داری درم  
با مخالف ساختن دایم بدست  
لیک سید نخل نشان بر من  
چل و قی ز ربه سم بر سرش  
شد قرار این قول و راضی شد  
خواجه با اصحاب گفت ای دوستان  
بی مدد نتواند این تمییز کرد  
نخلهای قابل از مردان مرد  
رفت پیش مصطفی و گفت باز  
مصطفی برخواست چون باد بها  
یک بیک بنشانند خواجه آن درخت

تا شوی آزاد دل من سیرم  
هان بیا در پیش و دستم بندست  
که تواند خوردن آب از نهر من  
تا کنم من خرج دیوار و درش  
رفت سلمان گفت باشا <sup>لطف</sup>  
می باید ساختن این بوستان  
هان برون آریدش از این دو دو کرد  
جمع شد در پیش آن رخسار و در  
که بجای آورد حق این برک و ساز  
تا که بنشانند شجر بهر شمار  
جمله شد سر سبز از آن سلطان تخت

بهر زربودم ملول و بجزور آن غنیمت بود چون بینه حقیر	ناگهان آمد عطاسای حق زدو بود اندر کیسه پنهان و سیر
بانک زو بر بنده آن سلطان داد این بده با خصم و خویش آزاد کن	که بیای پارسای کا مدم او آن غنیمت از این غنیمت شاد کن
خود بخود گفتم که این زرانند مصطفی برداشت آن زرد زان	چون برم یارب بر آن زرب کردموزون از دم و آب دمان
داد با من آنکه آن زر عیب بردم آن زرب بر کشیدم باعد	که از آن دم وزن دید و اعتبار کم نبود از چل و قیه یک تسو
باز رستم چون شدم آزاد و فرد بجو کجی بود سلمان ای سپر	سچکس در کار حق نقصان کرد از وجود خویشین پهن بر
تا تو اند کرد و ایم بندگی	تا ز مغزوری نیاز و زندگی

پیش حیدر سر نسیکندی به پیش که مکن بازی جو طفلان یا علی	گر بدی واقف ز غیب و فاش خوش آن زمان که گفت سلمان با علی
دشت ارجن وان سوار و سیر دسته ز کس نمود آن شاه جان	مر ترضی فرمود یا آرای سلیم گفت سلمان چه نشان بدور میان
رو بخوان تا باز دانی سر سپر مست بود و پخته بود از شر	بهنست در روح القدس سیری مست مقصود آنکه سلمان چرا
که گهی دوزند و گاهی میدرند کنی پیر عشق و عاشق زه	عاشقان دیده و رخود و دیگرند مر که او با اهل خلوت بسپرد
که بقاف عشق بر خوش پرند بر فراز قاف ایوانشان بود	اهل صحبت لذت از حق می گر چه سیر غنم یک جانشان بود
بر پرید و از دو عالم و ابرید	تا جمالی غریب آن قوم دید

مر که پرسد در کجا دارد وطن	تو بگو در چمن زلف پر شکن
با تو گفتم سیر پرستان تمام	باز گوهر جا که خوا می و السلام

ای اخی در ذکر سیر سلمان اختلاف بسیارست قوی آنست که زنی اورا خریده بود فی الجمله غرض آن بود که بیدار حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم مشرف شد و ایمان بخدای تعالی آورد و غرض این فقیر آنست که یاران بیدار شوند و خود را بخشنند و در سازند و غافل از معبود خود نباشند و سبب سعی این فقیر آنست که دانسته ام که مراتب انبیا بجهت بیدار کردن بندست و آن ساعتی که شنیده که عدل در آن بهترست از ممتا و ساله عبادت این حدیث در شان انبیاست و پیروان انبیا که را سخنان در علم انداز بهر آن باری تعالی

بمصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که قم فائز و ربک فکیر و شیا بک فطره و ارج فاجر تا بر خیزد و بیم کند امت را که میخواهد که جیش غنی باشد و بخود مشغول شدن پیدا باشد که حاصل آن چند باشد و اشارتت در امر قم فائز بمصطفی و انبیا صفاست که چون روی در ما آورد دیدم **تقولون ما لا تعقلون که ان الله يحب** **الدين يتاتون في سبيله صفا** **کانم بنیان صوص** یعنی این آیت در شان انبیا صفاست که یا ایها الدین آمنوا لم تقولون ما لا تعقلون که معا عند الله ان تقولوا ما لا تعقلون ان الله يحب الدين يتاتون في سبيله صفا کانم بنیان صوص ای عزیز فضیلت بیدار کردن خلق بیش از آنست که شرح آن توان گفتن تو بدانکه ذکر این خوا و بیداری نمکنم که در عالم مشهورست شرح خواب غفلت میکنم

و چند نوبت نوشتم که غفلت در سه عاقبت پنهانست در سه  
خاندان که عاقبت پیدا شود غفلت زور کند از بهر آن انبیا  
و اولیا از عاقبت صورت میگردیزند تا لشکر غفلت غلبه نکند  
که هیچ صدق و نیاز بر اندازد و آداب و احکام آداب نیست  
که داند از بهر این حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در حق  
اولاد خود فرموده که **اللهم اجعل رزق آل محمد قوتنا** و بشنو  
که حضرت علی مرتضی چه فرموده تا غافل نشوی و خدا را فراموش  
کنی عن امام المتقین و سید الموحدين و جیب جیب  
رب العالمین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه انه قال فی خطبه  
ان امیرکم قدر ضی من دنیاکم بطیره و ان لا یأکل  
بشیر...

اللحم فی السنة الی الفلدة من کتب اصحیة  
صدق و الی الله ای عزیز سخن در بیداری میکند و تو اسم خدا  
تعالی بحبت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بزبان در آور  
حالی باشو که چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در  
مدینه نزول فرمود و جمعیت مهاجر و انصار با هم بیدار شدند  
غفلت در جمعیت نهان شد و حق سبحانه میخواست که اصحاب  
رسول از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم غافل نشوند  
عبداللہ بن زید در خواب صورت اذان بیدار و بلال را تعلیم  
کرد سعید بن مسیب روایت کند از عبداللہ بن زید که چون  
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مقرر فرمود که از برای اجتماع

خلایق بجهت نماز ناقوس زنده و آنحضرت آنرا مکروه میدانست  
که موافق نصاری بود چند شب در خواب میدیدم که شخصی  
بر من گذر میکرد و دو جامه سبز بر وی بود و ناقوسی در دست  
داشت گفتم این ناقوس میفروشی گفت باین چه میکنی گفتم  
بوقت نماز میزنم تا خلایق جمع شوند و نماز بگذارند  
ترا به بهتر ازین رسیده ام می گفتم بلی گفت چون وقت نماز  
در آید بگوی **الله اکبر الله اکبر الله اکبر** الله اکبر شهدان لا اله الا الله  
ان لا اله الا الله شهدان <sup>اشهدان محمد رسول الله</sup> محمد رسول الله حی علی الصلوة حی  
علی الصلوة حی علی الفلاح حی علی الفلاح **الله اکبر الله اکبر** لا اله  
الا الله و چون بامداد کردم حضرت رسالت صلی الله علیه  
و آله وسلم رفتم و بگفتم آنحضرت فرمود که این خواب <sup>حقیقت</sup>

و بعد از آن بلال را به بانک گفتن باز داشت ای عزیز  
مقصود آنست که دل را جمع می باید کرد ایند تا امر الهی در پذیرد  
و دل جمعیت از محبت می باید و چون سایه دولت محبت  
بر دولت تا بد حاضر محبت باش و مشغول خود و مطلوب خود  
مشو تا آن محبت ترا آگاه کرد و اند از آن چیز که ترا <sup>همیشه</sup>  
بکار آید میخوانم که درین کتاب که هدایه المحبته است حقیقه  
سوره صف و سوره جمعه بنویسم حوالت بکتاب هدایه المعرفه  
شد شرح محبت نتوان نوشتن ولیکن راه محبت می توان  
نمودن انشاء الله تعالی در کتاب هدایه المعرفه شرح اهل محبت  
بتفصیل گفته شود که ذکر غزوات خواهد گذشت ز نماز که این  
دعاورد خود ساز تا آنکه با اهل حق <sup>مقا</sup> نکنی و پنداری که با اهل <sup>ضلالت</sup>

غزایم کنی و دعا اینست اللهم انما ائمتنا حقاً وارزقنا ائمتنا  
 و انما ائمتنا باطل باطلا وارزقنا اجتناباً اللهم انك عفوف عفو  
 فاعف عنا و الحمد لله رب العالمین و خون در نظر اهل محبت  
 در آیتی این دعا و رو خود ساز اللهم زدنا بالمحنة والمعزة و  
 الاستقامة و الحمد لله رب العالمین کوشش بنظم دار و بذات تمثیل  
 مشغول شو تا در صورت مثل در نمائی و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ای که داری با محبت دست و دل	زود باشد که شوی خوار و مجمل
با محبت باش و ترک خویش کن	جان خود همچون سپهر در پیش کن
با محبت خود نماز جان کن	که محبت صرصرست و جان مکن
کریمی خواهی رضا و حب یا	مان مشوایم درین شت یار
که محبت با رضای حق نکو است	بی رضا عشق و طلب سنگ و سب

مر که نوشد شربت از جام رضا	رو نیازد باز در آرزو سوا
جز رضای دوست ای جو پای را	مر چه بینی زاوه آرزو سواست
گر بجنبانم دولاب اینجا کجا	بر درندم اهل پیشه و پانجا
حاصل آنکه نیست بیدار ای جوان	بد و چشم مست میگون در جهان
کیست بیدار آنکه باشد مستقیم	که ز شیطان نش نباشد خوف و بیم
که دلش فارغ بود از ملک مال	که بود راضی ز مالک بی ملال
ز آنکه راضی است و قانع نیز است	در میان این دو فرق بچید
راضی آن باشد که خوش خندان بود	کز فلک مردم جهان ویران کند
آن بود قانع که بنشارد و دو پا	در جهان صبر باشد مستلما
اوست راضی ای طلبکار و جو	که بود جاننش همیشه در سجود
نیست قانع شاگردی دست و پا	که بود و ایم دو دستش بر سوا

<p>بی دین دایم زبانش با خدا زان سبب فارغ ز زاری و دعا</p> <p>بی وفا و تلخ و سینه تمکین بود که به پند بی نشان اندر نشان</p> <p>چون زمان سوخته سلغم با نبرد که رساند من و سلوی از نوا</p> <p>که روان باشد چو قرآن مجید دل زهاکن در تپه و لدار شو</p> <p>تا به بینی روی خوب یار فاش این نفس در یاب و سوز دل مساب</p> <p>مرکب عشقت کند خوش رو بر آ</p>	<p>هر که جویند ست بی مغز و کد است مرد قانع صورتش رنگین بود</p> <p>راضی آن باشد که دارد چشم جان قانع آن باشد که در خلوت رود</p> <p>اوست راضی ای قتی میر قضا من و سلوی حسیت الهام جدید</p> <p>مان مشوق قانع ز خود بیز ار شو مان برآمد مهر دل بیدار باش</p> <p>مان مشوق قانع بالظاف مجاز زانکه سوز و درد اگر داری نگاه</p>
--	---

<p>سوز باشد سوز ز راه حق تا بیای بی استقامت در بلا</p> <p>تا نگر دی قانع از علم صور که هر آنچه در جهان آرد حضور</p> <p>علم صورت زهد ظاهر در جهان جاه و مال و فسق و کفر آن آورد</p> <p>گرداری باور این نصیح از فقیه اینچنین فرموده بی سنگ مر قضا</p> <p>دو لباس کهنه کردستم قبول میخورم هر سال یک پارچه کبر</p> <p>تا ابا یار خندان ایری کنم</p>	<p>با دل پر دماغ بر با این سبق تا که بنی تخت در باغ رضا</p> <p>تا نیفتی در چه فضل و همنز دور می اندازد از دوست دور</p> <p>رخ برافروزد دور روزی بی کمان این زیانها نرم و پنهان آورد</p> <p>بشوار داری محبت از امیه کای حریصان من درین ملک شما</p> <p>زانکه دارم علم آداب و اصول که کنم قسریان برای ر بگذر</p> <p>تا که خس در چشم جباری کنم</p>
---	---

حالیا این یک اشارت معلوم کن تا راه بمعنی لا اله الا الله  
 بری و تقویت شرح حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله  
 و سلم بجای آری و بصورت اذکار قانع نشوی و طلب علم  
 لدنی کنی تا دولت لذت از شراب محبت برود  
 و جانت غواص بحر ولایت شود این اشارت که گفتم نیست  
 که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که در شب معراج  
 دیدم که بر ساق عرش نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله اید  
 بعلی معنی این کلمات شمه از پیش گذشت انشاء الله تعالی  
 در کتاب هدایة المعرفة بتفصیل گفت شود کوشش نظم دار و حاکم  
 دل باش که در تصرف شیطان نکنی و صلی الله علی محمد و آله و سلم  
 چونکه انصار و مهاجر از رسول  نوش کرد دستد خوش جام و صول

ترک باید کرد تا آن از جهان  
 نی رضا و انید چو ذنی خدا  
 تا توانی بست درهای سوا  
 بی حسد و اند که این سوز از کجا  
 تا عدوت نیست کردی سب  
 تا شوی اندر دو عالم دست  
 تا نه پنی هر زمان صد تا و تب  
 تا شوی مست و گرفتار چسب  
 کر رضای دوست خوانید ای پل  
 تا نه بنید این ره آرزو سوا  
 تو مبر بی مصطفی نام خدا  
 زانکه اثبات خدا با مصطفی است  
 زور پند کن ز تقوی و ادب  
 زور پند کن ز تقوی و ادب  
 زور پند کن ز تقوی و ادب  
 زان بجامت میکنم باو عر  
 ای عزیز بدانکه در شب معراج حضرت حق جل و علا با چسب  
 خود علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات رازی چند فرموده  
 و اشارتی چند نموده ذکر آن در کتاب هدایة المعرفة خواهد شد



می سزدمانیه هم تابع شویم	پیش آن بالا و قدش بگرویم
پشت دل در پیش ویش خم دیم	تا ز نفس شوم سرکش وارسیم
بی زبان کردیم و دل حاضر کنیم	و دیده بر رخسار جان ناظر کنیم
ماکه در حفظ و پناه حق رویم	غافل از مر جاہل و احمق شویم
که حدیث خواجه خود بشنوم	ای اخی جربس رخ کردون بریم
که بجد ما گوش جان پس آوریم	نفس خود در دین و در کیش آوریم
دین چاشد کیش چو دای بلیان	نیست کشتن پیش پای مقبلان
بی زبان شوبی زبان شوبی زبان	پیش نطق آن شه و سالار جان

ای عزیز گوش حدیث حضرت خواجه دارصلی الله علیه وآله وسلم تا راه معرفت <sup>پایان بری</sup>

عن معاذ رضی الله عنه قال قلت یا رسول الله اخبرنی <sup>از معاذ رضی الله عنه</sup>  
<sup>بما یجوز لی ان اذبح ذبائحکم</sup>

بعمل ید خلنی الجنة و یباعدنی من النار  
 بکار می که در آورد مرا در بهشت و دور کرد واند <sup>از آزارت من</sup>  
 قال لعلت سالت عن عظیم و انه <sup>فرد رسول می</sup>  
 لیسیر علی من یراه الله علیه تعبد الله <sup>که من از نیکی پیروی کنم و آن بزرگوار را</sup>  
 و لا تشک به شیاً و تعیم الصلوة و توتی الزکوة <sup>و تشکیک خدا کنم و به بابی از نماز و بین زکوة</sup>  
 و تصوم رمضان و تحج البیت ثم قال الا اذک <sup>و روزه دار ماه رمضان کنی و حج خانه خدا را</sup>

علی ابواب الخیر الصوم حسنة والصدقة تطنی الخطیئة  
 بر درهای بخوبی روزهای روزه از آنجا که صدقه ببارد و نماز را بجا آید  
 كما یطنی الماء النار و صلوة الرجل فی خوف  
 همچنانچه بزمی مانند آتش و نماز و ریسیدن  
 اللیل ثم تلا تجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون  
 شب بخوانند و در می شود بپوشد ایشان از آنگاه که آنی  
 ربهم خوفا و طمعا و ما رزقناهم یفقون فلا تعلم نفس  
 آنچه اندر پروردگار قدر از آنجا که روزی کرده ایم نفس  
 ما اخرجنا من قرۃ اعین جزاها بما كانوا یعملون  
 آنچه نماند کرده اند از برای اینچنینی از روی چشمها از برای آنچه میکنند

ثم قال الا ادلک برأس الام و عموده و ذرۃ سنامه  
 بستاند بر سر او تا بر سر او بیند و ذرۃ سنامه  
 قلت بلی یا رسول الله قال رأس الام الاسلام و عموده  
 بنشیند بر سر او تا بر سر او بیند و سنامه  
 الصلوة و ذرۃ سنامه الجهاد ثم قال الا اخرجک  
 نماز است و بنشیند بر سر او تا بر سر او بیند  
 بملاک ذلك کلمة قلت بلی یا نبی الله فاخذ  
 باصل آن سینه را و سینه را در دست  
 بلسانه و قال کف علیک هذا فعلت یا نبی الله  
 زبان خود را در دهان او نهاد و گفت یا نبی الله

وانا ملوا حذون بما نكلم به قال

اینست که هر چه بگویم در حق خود بنویسید

ثقلک اکث یا معاد و اهل یک

و تو ای معاد هر چه می اندازد در دمانا در

الناس فی النار علی وجههم

رومانا در آتش بر روی ایشان

الاحصای الستم

سردرودی زبان ایشان

صدق الله العظيم وصدق رسوله الكريم و نحن بذلک من الشاکین

این امور و این عمل ای مرد راه

بهر اهل غفلت است این گفت و گو

قسم اهل دل امور دیگر است

مفردان یک یک بصف رو آورند

قدر خلق خلق آن کان خرد

در هدایت شرح این گفته شود

سوی سوزن بر خیا طه زنا

کر هدایت کرد دت ای دل <sup>فیق</sup>

لیک باید در هدایت ای سپهر

تو طلب کن مرد فارغ در جهان

محو او شو محو او شو محو او

ست بهر مبتدی بی پناه

که زهر چرک باشد شست و شو

جنگ مفرد دست و ریش و خنجر <sup>ست</sup>

لشگری چون پشه بر سومی پرند

در تنور عشق نانی بی پزد

سوی سوزن لعل و در سفته شود

سفن در کوش سروران

می بدانی فاش سپهر فریق

سرنهی در پیش پای رامبر

که نیار در وی دل در این آن

تا توانی سمج او سنج ز جو

که رضای یار خواسی چون خلیل	رومیا و بسوی رحیم حیرت پس
خوی با آتش کن و آتش زین	تا بیابی در دل خود گلشنی
ای جمالی این حرارت و اکنار	ورنه آتش می فند در کار و بار
یک زمان روی آر اندر اعتدال	تا کنم از هم جدا این زرد و آل
تا که طالب ره برد با اهل حق	در نماید در نقوشات ورق
تا رسد با انبیا و اولیا	تا غمیرد در چه روی و ریا
از بنی و از وی که سبق	گاه از الهام حق گاه از ورق
از ورق جو تو و صامای دوشان	سوز دل خواسی نشین بر خاک را
کاینچنین دادند آن شایان نشان	با جمالی غریب بی نشان

ای فرزند بدانکه حضرت سرور اولیا علی مرتضی کرم الله وجهه  
وصیت فرموده بگلرگوشهای مصطفی حسن و حسین علیهما السلام

که پیر سیزید از دنیا و اگر دنیا رو بشما آورد زنها که روزان  
بگردانید و آن لولو و مرجان بحرین حقیقی گرفتار دنیا شدند  
حقیقت نصح شاه ولایت دستشان گرفت و از ظلمت جاه  
شان برکشید و امیر المؤمنین حسن با جنت یار ترک امارت کرد چنانچه  
در اول کتاب ذکرش گذشته و امیر المؤمنین حسین چون میل بکوفه کرد  
اورا در کربلا شهید کردند و این فقیر وصیت میکنم که اگر محبت  
خدای تعالی روی بشما آرد البته بر راحت محبت مشغول شوید  
و بمسقت محبت بسازید تا حسن محبت در نقاب غیب نرود  
که شمارا در حجاب بگذارند و سود ندهد و این صفات بدایت  
محبتت ذکر نهایت محبت در کتاب هدایة المعرفه خواهد  
گذشتت بیدار باش و در بند راحت مباش تا بدانی که این

ولالت بحه عالم میکند البته این دعا و خود ساز تا در محبت  
 ثابت قدم باشی و میل بر احوت نکنی و دعا اینست اللهم  
 ارزقنا رزق المشاقین والصرط المستقیم والرفقاء الصالحین  
 وثبتنا علی محبتک ووقفنا للقاءیک برضاک والحمد لله الذی  
 اعطی السمع السمع والبصر البصیر والقلب العلیم واللسان  
 الفصیح الصریح بتراب طریق العارفين کوش بنظم دار وصالی الله

علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

زوبتا ریج آرای کاتب دمی	تا شوم سیار در ره عالی
زان نم تاریخ نام روان را	چشمشان نکند درین میدان بکا
ذکر فرقتها و بجزت زان کنم	تا جمانها پیش دل یکسان کنم
آنچنانکه هست بنمایم عیان	فعل و خوی مؤمنان و کافران

آنکه میکردند با احمد نزاع  
 هر دو در جرح خدایین دم با اصول  
 ششصد سالست و شصت و نه بهر  
 آن نزاع و آن سماع و آن صدا  
 ز آنکه اسرار محبت روز و شب  
 هر نفس شوری بشهر می پیزند  
 غصه زان شد من شهر صفر  
 ای دل سرشته فکر خویش کن  
 بر حذر باش و بکن ناله حزن

و آنکه آوردند بر بانگش سماع  
 می نه پند لیک این چشم عقول  
 که محمد کرد بجزت ای سپر  
 هست بی سنگ مجموعی در جام  
 می نور در دظلمت و نور عجب  
 هر زمان پرده دیاری میدرد  
 کز چه شه زد گو پس در شهری در  
 که ندارم باز سودای سخن  
 که شه عشقت و ایم در کمین

گر نمی بین تو ای برشته سر  
 من سهی بیستم یقین فتنه و در

فخته انگیزی و شوخی میکنند با تو کفتم بان شو غافل دلا با که شمه رو بنمازی نهی	بچ شاخ عافیت بر می کند که علم افزاشته عشق و وفا که مه مولود آمد در کشاد
عشق کارش و ایما غماز بست کار عاشق پندم جانبار بست	من نهان کردم نهان در سوز او تا نه پند روی من پس جهان
چونکه عشق آمد در دست و جو تا بود فی الجمله عشق اندر میان	ای جمالی چونکه بر کشتی ز خویش جون شهیدان پنهان بر روی ریش

مهرزن بر کام و بکشا را دل تا کشاید دست احسان شاه دل	مهرزن بر دل تا مهیاب و انما دیدم بر مهیاب
تمت القسم الرابع من حقایق احوال المصطفى صلى الله عليه وآله وسلم وقد سمى هذا القسم بدياية المحجة وتيلقون القسم الخامس المسمي بدياية المعرفة انشاء الله تعالى والحمد لله رب العالمين تم	



شایسته عیان همیشه در کشور ما	سلطان جهانست وجود دل در بر ما
سر سیت نهان و بس نهان در سر ما	وین راز نداند مگر آن دلبر ما

و

راز سیت نهان بدان بکن باز مگو	و رگفت شود بغیر و مساز مگو
یعنی صفت کینج به غمت از مگو	صید سیت شمی بغیب شهباز مگو

وله

ای دل بزبان براه نتوان رفتن	بی مهر و نشان براه نتوان رفتن
-----------------------------	-------------------------------

یعنی بر آن نگار منعم هم سر کن	با تخت وز رو کلاه نتوان رفتن
-------------------------------	------------------------------

و

ای شاه زمان طریق پیغمبر	خوش خوتر ازین باش و ره حیدر
خاصان بنواز و بندگانرا مگذار	شمسیر و سنان لشکر بی درزر
صدق آرزو بعد کوشش ای شمع	واحوال رعیت جو صحت در بر

و

چندت گویم که خوی آن دلبر گیر	ای مرجه فاست زود از آن دل بر
خواهی که شوی ناظر آن شاه و پیل	همراز نصیر شوره قش بر گیر

و

زین ملک زوال در کمالی بطلب	در جاه و جلال خود جمالی بطلب
کاندرو و جهان شفیع جان تو بود	وین سلسله شه زلف و خالی بطلب

ول

با جان تو روز و شب وصالی دارم	با مهر تو من غریب حالی دارم
لیکن غلطی که از تو خالی دارم	خالی دارم دل از خیالات کجبت

ول

بکشا در حلم و یاد کن روز قرار	بجون غیرت و خشم رخ نماید زنها
سودی ندهد پسر از آخر کار	این دم ببا عدالت ای شاه زمان

ول

میدان فراخ و سم مجالی داری	در آینه بین که خوش جالی داری
تشنه منشین که خوش زلالی داری	سمت بغزای و سر دوسر کوی بی

ول

مه بر شلم که ماه سندی شهسیت	چشم دایم بروی و ابروی مهسیت
-----------------------------	-----------------------------

اندر بر اهل کهن مانند کسیت	یعنی دو جهان و سر چه نقش و وجهاست
----------------------------	-----------------------------------

ول

تا چند من این درد تو پنهان دارم	خون در جگر و دیده گریبان دارم
در پات نشانم که سر آن دارم	جانی دارم که چون رخم نبیای

وله

این کج امانت و پنهان دارم	تا جان دارم عشق تو چون جان دارم
شتر طست که شمع در شبستان دارم	هر چند که روشنت این راز جو سمع

ول

و اسرار غمت جو روح در جان دارم	تا بتوانم عشق تو پنهان دارم
آری بکنم که جان بر بیان دارم	بی چشم خوشت دیده گریبان دارم

وله



آشنگی از زلف پریشان دارم	وین منتنه من از غمزه ترکان دارم
گر خسته دل و تشنه جگر ماندستم	بالله کله از لعل بدخشان دارم
<b>ول</b>	
مستانه شب در آمدن آن دلبر ما	گمداشت دگر که دل بود در بر ما
هر لحظه بشیوه و نازکی که وراست	تقصیم نکرد از آنچه بد در خور ما
<b>وله</b>	
دل بردونمان گشت جوهر دردم	مخمر و سبور ماند جان در بر ما
رخ را بنماید و دلی بر باید	اینست طریق و خوی آن دلبر ما
<b>ول</b>	
بریان باید دل که شد در خور ما	گریان باید و دیده اندر سر ما
این نازکی و ناز که اندر دست	آری چه عجب که ره نیابی بر ما

پوسته

<b>وله</b>	
پوسته سبی گنت ببار سب ما	اونیز شنیده بود از آن سرور ما
گو گنت که خود پرست هرگز نبود	شایسته ما جو نیست فرمان بر ما
<b>ول</b>	
عشقت دلیل و مادی در سب ما	مخفی جهانست وجود منظر ما
عشقت حیات کل جو مستی در دل	یعنی که جو مغز نغز در سپکر ما
<b>وله</b>	
شرح غم عشق و سوز و درد دل	کو سوخت که تا بگویم کم و بیش
عمر سیت که در جهان سبیر گم	از خویش رسیده ندیدم در کیش
<b>ول</b>	
عشقت خیر عقل و سودا ای دل	عشقت امیر جمله اشیا ای دل

عشقت کلید کنج اسرار قدیم  
عشقت یقین زندگی مایه دل

وله

بی آتش عشق سر که باشد یکدم  
میدان که جا دست محو آتش آدم  
عشق آن باشد که شخص را باز آرد  
از آفت راهها به یکدم از دم

وله

آن دم که ز عشقت در آدم باشد  
در آدم بین دلی نه آدم باشد  
آدم باشد کسی که از آدم باشد  
آن دم بری از آدم و عالم باشد

وله

گر شرح کنم ز سر عشق ای آدم  
تای زسی چه دانی آن دم با دم  
انگس که جونی در دم آن دم باشد  
مجموعه اسرار بود چون آدم

وله

در ماتم و غم زندگی دل دیدم  
در آتش عشق این منازل دیدم  
جز عاشقی و رضای معشوق ادلی  
فی الجمله مذاسب همه باطل دیدم

وله ایضاً

گر جان داری ز عشق ایمان داری  
ایمان آری عشق اگر جان داری  
در دست ابوسره پره حلوانی بین  
تو چشم چرا بسوی انبان داری

وله

در بویه عشق آئی اگر انسانی  
کت عشق نماید بید روحانی  
تو جانی و بلکه جان جان جانی  
لیکن چه کنم به سج درمی مانی

وله

سلطان عشقت و کس سلطان  
گزد دولت او بجان و جانان  
نرسد

مردی که بگرد پای مردان نرسد	بی دردمیر و بدرمان نرسد
<b>وله</b>	
دل بی غم عشق هیچ انوار نداشت	ز انزوی که بوی و خوی بیماری نداشت
مردی که بدر و عشق خست نرسد	پیدا است جوخه که دم و افسار نداشت
<b>وله</b>	
بی زلف رخ نگار پر کار نداشت	چون باه که جلوه جز شب نداشت
از تربیت عشق جهان شد خرم	بی آتش غم خلیل کلز نداشت
<b>وله</b>	
تا عشق سر ایرو درین عالم زد	مهرش شهری در جگر آدم زد
ذرات جهان که هر چه ز عشق نرسد	ذات همه بر سابقه نهادم
<b>وله</b>	

کامل

کامل نبود نشان ده فعل و صفا	مد بصرش نسبت که پندرخ ذات
عسقت که سیر بی نهایت دارد	عاشق کردی ثبات یا بی زحمت
<b>وله</b>	
خواهی که شوی مکان و مجموعه ذات	می بین و فغان مکن جو دام و حشر
تقسیمت بصورت این جهان فانی	مجنون صفتان ناظر آن نفس و صفا
<b>وله</b>	
ستار شوار بلند خواهی در جات	رو سوز که کونلف مکن آب حیات
جانا جو نظر بر روی جانان داری	بر چهره مصطفی ده صلوات
<b>وله</b>	
خواهی ای دل که بگری از طامات	یامی نشوی در نظر آن شه مات
در بند مقامات و کرامات میباش	نما صفت ز بافتلات و مناسبات

<b>وله</b>	
دیدم روزی بر سر کوه عرفات	اوراق در صحیفه ذات و صفات
گویا خمش چون جوی محفوط جهان	در دیده او جو مور اندر حرکت
<b>وله</b>	
ای دل ز کرامات نیامی تو شبان	قدرت بطلب تا نشوی عاجز و مان
اخبار مزید ریب و وسواس بود	یعنی منشین جنین شید و طامات
<b>وله</b>	
صوفی که بذر و فکر فردا باشد	صوفی نبود و اسیر سودا باشد
صوفی که باستین کوتاه صوفیت	تقسیمت یقین که بر مصلابا
<b>وله</b>	
قومی که بیام دیر تا قوس زنند	به زانکه در کعبه بسا لوس زنند

بجاده

<b>وله</b>	
سجاده و تسبیح می بفروشند	بهره که ندای عقل و ناموس زنند
<b>وله</b>	
زهد آن نبود که جا به بر آب زنی	بر ریش و سبال عطر و کل آب زنی
بارسم و ریاد در صف مردان منشین	تجربید شوی مگر به تاب زنی
<b>وله</b>	
شهر راه شنیده و ندیده ره شانه	زان راه پرستی و شدستی گمراه
اقوال شهرت بزبان دانسته	ای بچو خ لنگ چو رصن جو و گاه
<b>وله</b>	
دل منزل شامست و ششی بسرا گاه	تو دل نهی هیچ ای که تیب
تو خا فلی از ششی که به پاره ازوست	زانی جو خ اندر کر و تیره گاه
<b>وله</b>	

ای شیخ بدینسان که تو سر کردایی	این خلق چرا در بر خود میخوانی
یاری طلب که باوه در جام کند	اینست طریق کفمت تا دانی
<b>وله</b>	
صحاحی بنین فراخ و در زندانی	زانو که ندانی که چه بس نادانی
نادان که بود کسی که خود شناسد	زان شناسی که خود کسی میدانی
<b>وله</b>	
کشاف و دو صد شرح و سه صد زبانی	گر بر خوانی توبی عمل نادانی
گیرم که عمل کنی بخود نتوانی	کین راه دست و کوچی ظلمانی
<b>وله</b>	
خود دوست ز دوست زار و مجور بود	گر خود همه چشمست که بی نور بود
نه که بر او دوست در زندانی	زندانش به از جنت و صد جور بود

<b>وله</b>	
سالک جو درون خلق تنگ نشست	مانند زمان در بر صدر تنگ نشست
ز نهار سبک سراز میزان مکرز	کاکلس که گر حینت مفلس و تنگ نشست
<b>وله</b>	
این فکر و خیالی که تو در سر داری	جون کوش برای و گفت رتبه داری
این ذکر و قرائت و نماز و صومست	سدره نشست چون زره بردار
<b>وله</b>	
تا در پی آرزو نفس پویان باشی	چون کوی اسیر ضرب چو کمان باشی
جون با زرسی ز حرص و قانع کردی	برارض و سما امیر و سلطان باشی
<b>وله</b>	
تا مرده راه سخت و آسان باشی	چون بیوه زنان همیشه گریان باشی

با ظلمت عشق و در زنهار بساز	تا همه سبوح خضر ساقی حیوان با
ول	
خواهی که چو گل همیشه خندان باشی	باید که ز احقان گریزان باشی
خواهی که اینس خاص سلطان باشی	چون گنج بزیر خاک پنهان باشی
ول	
تا همه و منشین خندان باشی	پوسته امیر کاخ ویران باشی
کرم و صفت کم بجان در بندی	آینه خاص روی جانان باشی
ول	
تا چند چو کوک و کان گریزان باشی	این شناسی و در پی آن باشی
انگاه شوی تو شاد از سر عزیز	کافتا و خاک پای مردان باشی
ول	

زنهار

زنهار و بلا که در پی جسام	با بال و پر خود اندرین راه مرو
خواهی که فرشته دو عالم برسی	جز در قدم پر دل آگاه مرو
ول	
زنهار و لابی غم و کبر منشین	تا بتوانی نی می و ساغر منشین
چون بویه زمان بر سر ره بر منشین	تا جان داری بی ره و بر سر منشین
ول	
زان پیش که از خیال خود در مایی	در مان بطلب که در خور در مانی
رنجور و لا اول بر دلداری بر	تا بتوانی که ناکهان نتوانی
ول	
گر جهد کنی با شناسی بری	و ر بستابی بجاک پای بری
رو بر سر ره نشین و ره می پهای	باشد روزی بر سنمایی بری

اقوال مناسب همه بر کردانند	دائیم و ندانند که پر کردانند
ول	
ای طالب حق جز اولیا را <sup>مطلب</sup>	دور از بر اولیا خدا را <sup>مطلب</sup>
یعنی بر عاشقان بی رنگ <sup>نشین</sup>	آغاز میسر و انتہا را <sup>مطلب</sup>
وله	
تا با خودی خودی خدا را <sup>مطلب</sup>	مارا و نشان پای ما را <sup>مطلب</sup>
بیگانه دلائل کفایت صد نبوت	کاندرد و جهان جز آشتی را <sup>مطلب</sup>
وله	
از یار بغیر یار یا را <sup>مطلب</sup>	جز منزل و راه و رسم ما را <sup>مطلب</sup>
چندت گویم که جز غم دوست <sup>منخور</sup>	از بهر خودی خود خدا را <sup>مطلب</sup>
وله	

ول	
ز نهار و لایب کجستی مگر نیز	از بار کران و ضعف و سستی مگر نیز
یکچند میسج سر ز فرمان <sup>ن</sup>	تا جان داری و سر چه مستی مگر نیز
ول	
کز مگر زنی ز جور مدی کردی	ور خاک شوی و بلکه کردی کردی
جون کرد شوی سر از مدی کردی	وانکه بجال در و فردی کردی
ول	
آنها که با مردوست سر کردانند	در بادیه عشق چه سر کردانند
اقوال مناسب همه بر کردانند	تا ظرف تنی خویش پر کردانند
ول	
قومی که زام دوست سر کردانند	در بادیه عقل چه سر کردانند

<b>وله</b>	
پرسیدم از آن یار که بیدار بود	کو بر همگان واقف اسرار بود
کاندر دو جهان کسیت که نزدیک	گشایش شخصی که کارش ایشا بود
<b>وله</b>	
هر دل که ز مهر رتقوا دارد	صد چون شیطان چاکر و شیدا دارد
نادانی و ناصبوری و نامرد	که همت دون و فکر ادنی دارد
<b>وله</b>	
دل باز ندانم که چه سودا دارد	کافر صفتا نه میل بغیا دارد
غرقت میان شط بغداد و	با این همه فکر کیش ترسا دارد
<b>وله</b>	
آن بت که بر رخ زلف چلیپا دارد	آیا بکدام کوچه ما و ا دارد

کر یار منی ملک فنا را مطلب	جز دوستی اهل بقا را مطلب
ترسایچه که بر تو قادر باشد	رو بنده او باش و سوارا مطلب
<b>وله</b>	
در کوی فسر و کان تو مارا مطلب	در دالماز سنگ خارا مطلب
خواهی که بدین در بنوایی بری	بنشین و ادب باش و دوارا مطلب
<b>وله</b>	
پنهان شو و بیج آشکارا مطلب	راضی شو و جز ملک رضارا مطلب
می میخورد و لب بدوز و پیمان	اینست نوا جز این نوارا مطلب
<b>وله</b>	
ای شیخ درین بادیه سامان مطلب	ز نهار بدر و باش و درمان مطلب
جان و دل و دین هر سه فدا کن ای دوست	کز مرد منی بغیر جانان مطلب



حم نشانی ز دمان و لب است  
در بینی و چشم نقش طه دارد

وله

آن جان دارد که داغ بر جان دارد  
نی خان دارد نه باغ و ایوان دارد  
پروانه صفت همیشه بر شمع طراز  
اینست نشان که عهد و پیمان دارد

وله

میزان میلی بسوی موزون دارد  
لیلی هم کی خیال مجنون دارد  
تو خنده مزن که کاسه ما سبکت  
ویرانه مکان کنج قارون دارد

وله

صورت گنا سگرا طرا را  
پرکن پرکن قدح بده صهبا را  
شمعست و شراب و دل من کشت کجا  
از دولت عشق اینست طالع ما را

وله

چشم تو کواست کران می مستم  
بنهان حکیم چنانکه چشم مستم  
تا زلف جو ز نارتو بزبر پستم  
خنج و کره نیامد اندر دستم

وله

تا بر سر زلف تو گرفتار شدم  
دور از تو چکویم که چه بیمار شدم  
بیمار بدان دو چشم بیمار تو ام  
زان بیمارم که فکر بیمار شدم

وله

آشفته تر از دوزلف دلدار شدم  
تا در طلبش بر سر بازار شدم  
رسوایش کنم اگر نکیر دوستم  
زانو که بدار او گرفتار شدم

وله

از پر تو شمع سر شب فاش کنم  
جون خال بروی ماه رسوایش کنم  
تا چند درون پرده سوزم چون شمع  
یکچند شمار همچو او باش کنم

<b>وله</b>	
مهر تو سرشته اندر آب و گل من	زان بر سر کوی درد شد منزل من
گر حل نشود ز روی تو مشکل من	ای وای دلم که سوخت ای وای دلم
<b>وله</b>	
ای خواجه پذیر که دل در بر ما	دلبر بر ما نشست و دل بر در ما
آن ترکس تشش که دل و دلبر ما	ترکیست کشیده تیغ و غارتگر ما
<b>وله</b>	
این شور و فغان که باز اندر سر ما	آیا ز دست یا خود از دلبر ما
ترسیت میان دیده و دلبر و دل	کان داند و بس که بجز دل در بر ما
<b>وله</b>	
این درد تو بجز روح در پیکر ما	تو فارغ ازین فغان که اندر سر ما

گر ظلم کند کسی بر شاه روند	این طرفه نگر که شاه غارتگر است
<b>وله</b>	
پوسته دل جالی بجز دست	در دام ستمگرست چون بامی و شست
بی شبهه و شک خوش باید پیوند	هر وجه که رونود در روز السبت
<b>وله</b>	
آن ساحر زنگی دل غارتگر است	بازار بتان چن بیکار گشت
آری جو جمال عشق بنماید روی	نی دل ماند نه جان و نی زور و نه دست
<b>وله</b>	
سند و چه نگر که شاه ترکش است	پوسته سیاهی حکم مست است
آشوب دل مست آن خانه سیاه	کز ظلمت او خانه دل ویرا است
<b>وله</b>	

آن که جو کج دایما پنهانست	جو یایو طلبکار دل ویرانست
مطلوب جهانست و یقین طالب است	که پیک قلوبست و کوی دربانست

وله

مرد که بداغ عشق بریان باشد	در وی همه بوی و خوی جانان باشد
این جام بکام دردمندان باشد	کی قسم سکن دروسلیمان باشد
ز نهار جالیای مدر پرده ما	بگذار که سر عشق پنهان باشد

وله

رندان و مجسردان درین شادند	کاندر ره عشق و کوی در واقعاتند
خواهی که ز بند خویش آزاد شوی	رونیک بین که بندگان آزادند

وله

کل در بخار میل بلبل دارد	یارب چه سوا نیست که آن کل دارد
--------------------------	--------------------------------

آن لحظه که غنچه خنده بر خازند	کی بلبل شوریده تحتل دارد
-------------------------------	--------------------------

وله

هر کس که درین راه تو کل دارد	در دست یقین مهر تحتل دارد
هر چند که خار در جگر دارد کل	کل شست بخار و رو به بلبل داد

وله

در دست بکام من که در جام منست	در جام منست آنچه در کام منست
یعنی غم عشق و عشق با درد خوشت	این سکه و خطبه هر دو بر نام منست

وله

جبار نه دلا و غفتر نه	بیمار بدان نرسد همای نه
یعنی بدوزلف او گرفتار نه	از جبر ملک که در داین کار نه

وله

<b>و</b>	
تا دل ندی بد لر با بی نری	بی صحبت اهل دل بجایی نری
بی سخی درین ره بصفای نری	بیگانه صفت مباحث و بیگانه محو
<b>و</b>	
هر چند که باشدت ضرورت ای دل	ز نهار مکن نظر بصورت ای دل
حاصل کنی بجز کدورت ای دل	تا در پی خلق و خود نمایی باشی
<b>و</b>	
بامشغ خود بکن و در کین تاکی	مانند جعل در پی سر کین تاکی
ای تلخ زبان خیال شیرین تاکی	خسرو نه سمدل سر بادنه
<b>و</b>	
روپشه مکن ستم مکن جور و جفا	خواهی برسی بصحبت اهل وفا

جبری بمثل جو آب و آتش باشد	در ناز و نغم مست و سرخوش باشد
نه رنج رساند و نه بیدرینج	اوصاف کسیت این که بخش باشد
<b>و</b>	
از جان بشود و حرف در باب طمع	تا بگریزی جو برق ازار باب طمع
جز دوست مجوز دوست ای دوست گم دست	آتش بزند بسوزد و اسباب طمع
<b>و</b>	
طالب بر دوست جان و سرش کند	بر عاشق رند حق نظر پیش کند
مال و دل و دین جو خاک بر باد و فشان	کاشا رونش رعد در ویش کند
<b>و</b>	
گرم و حقی حسد ز دل بیرون کن	کفتر سفین ز او عمل موزون کن
مشغول مشو بگفت و کوی بدو نیک	یلی خواهی شعار چون مجنون کن

آزار کنی مکان آزار شوی  
و ر بار کشتی رسی با یوان رسی

وله

ز نینسان که تو یی اگر تو خود بنما  
از کفر و نفاق و بود خود باز  
تحقیق رسی بعالم یکجایی  
کرد و ر شوی ز مستی و خود را یی

وله

اندر ره عشق سر که جانبار شد  
بغدادی ماکه داو شیر از بد  
در پای مراد بر رخس باز شد  
سلطان جهان گشت و ز شیر از بد

وله

غفلت که حجاب است اندر همه  
خواهی برسی ز غفلت و تابش او  
از پر تو او ست این همه تاب و غذا  
رو بر در اهل دل بتجلیل و شتاب

وله

وله

شیر از کسی بود که شیرانه زید  
یعنی شیخی که ره به پیری سپرد  
شیران شناسد و دیرانه زید  
با خرقه و کیش و ریش و افسانه زید

وله

یکچند در این خدمت اروانای  
عمری بردی بسر تو از خود را  
تا نیک ز بد بدانی و بنمای  
زانرو و جو زمان تو خوش می آری

وله

آفات رست ره رو پیدا  
بی پر معان مباحش یکدم اول  
بگریز و بهتر است آخر از رسوا  
تاراه بری بمستی و شیدا

وله

دین چیست بکو عاشقی و شیدا  
گر راه روی و راه می پیمایی

در راه ماست و نقش در گاه مبین	گر عاشق زلف و روی آن زیبا
وله	
تا در کنی ز پسر منی و مایسی	دیوانه و کم شده و خود را می
سو دایمی عشق باشی خانه دیو	ای شیخ بصیرتین اگر بنیای
وله	
صوفی که بجام و روی جانان زید	بهره که نمیرد و از نیسان زید
میراث ز صوفی مکر این ماند	کاسکم جو دهل کند بویرانه زید
وله	
صوفی نبود که فکر فرداش بود	موشی باشد که مزبله جاش بود
صوفی که تجارت و عمارت دارد	در مانده نقش نقش نقاش بود
وله	

ز نهار مگو که پور سلطان فلکم	تو خار و کلی و من ز نهار و ملکم
گر همچو من از امانت آگاه شوی	دعوی نکنی که من خرداوندم
وله	
شاهی که شه سیم و خروخو گاست	نه شاه بود قلاوه اسپاست
یعنی شیخی که در خیال جاست	در کفه میزان حقایق گاست
وله	
انگس که بفکر آب و نان و گاست	گر در حرمت که در بن پاکاست
جانی و زبانی که درین حال بود	کی لایق لا اله الا الله است
وله	
انگس که بام دوست اندر راست	زاسه ارازل تا با بدگاست
حق در همه بیند همه بر حق	این معنی لا اله الا الله است

وله	
مرد که در آتش عیش بریاست	خلق دو جهان بوی او پویاست
جانی که بدر دو داغ او میسازد	شرحش نتوان که بحر بی پایاست
وله	
این می بمذاق ولذت زندا <sup>ست</sup>	انگس که سمین با ده خور و زندا <sup>ست</sup>
تارند و قمار باز و عاشق شوی	بر ریش تو آرزوی تو خدا <sup>ست</sup>
وله	
آن غنچه دهان که دل از و خدا <sup>ست</sup>	پابند ز لیلیاست و در زندا <sup>ست</sup>
این دیده خونریز از آن گریا <sup>ست</sup>	کان لعبت دیدنی جو جان نهیا <sup>ست</sup>
وله	
جز دیدن روی و لعل شامی <sup>ست</sup>	جز خوردن باوه رواقی <sup>ست</sup>

وله	
ای دل دو جهان در پی لذات خود <sup>ست</sup>	تو یار کنه دار که باقی سچست
وله	
دیدم صنی که در جهانی دگر <sup>ست</sup>	بر چهره او خال نشانی دگر <sup>ست</sup>
مار سیی بگرد و رویش دیدم	کفتا منکر که پاسبانی دگر <sup>ست</sup>
وله	
ارزاق مهران ز آسمانی دگر <sup>ست</sup>	وین پخته نواله دمانی دگر <sup>ست</sup>
وان کان نمک ز لامکانی دگر <sup>ست</sup>	فندیست شی بروی خوانی دگر <sup>ست</sup>
وله	
آن سرور روان ز بوستانی دگر <sup>ست</sup>	وان غنچه دهان ز کلستانی دگر <sup>ست</sup>
آن عطر فروشی که تو ناشناس <sup>ست</sup>	سر روز بسکلی بدکانی دگر <sup>ست</sup>
وله	

چندت کویم که این دکانی دگر است	وین بده دست از آشیانی دگر
در دینت درین جهان که درین دست	درمان منست و در دجانی دگر
وله	
خودگشته عشق را نشانی دگر است	وین رمز بکوشی و زبانی دگر
تا در عشق بیم جانست باشد	ز سوسوی دگر که این مکانی دگر
وله	
آشوب جهانیان از ان دربانست	در بان نه که خود حقیقتا سلطانت
زنگی که درش با مر و در فرمانست	پنهان حکم که حاکم ترکانت
وله	
این مغلطه بس کنم که این با آنست	فاشست و عیانست و شه میدانت
جون غنچه کل ز بوی خود خدانت	عاشق بوضال دوست صد خدانت

آن دوست جو ماه و مهر دل تابانست	کو دیده مهرین گزوت تابانست
تابنده نه ز مهر تابنده نه	کان مهر شعاع و نور مهتابانست
وله	
نه تیت درین سخن که آن میز آنست	کان زمر و هانست و حیات جانست
جان که در محبت جانانست	میزان جھت و آینه انانست
وله	
مشغول رخت ز کف و کوبینه آرت	لیکن دو منزار فرق در کھنارت
تکرار محبت که بیان یارت	تکرار مگو که چینی دیدارت
وله	
ترس با چه که راحت جان منست	وردی دارم از و که در مان منست



تا بجز وصال او بر مکیان شد	من بی من و دوست آنکه خودان <sup>مست</sup>
وله	
اندر دو جهان داد و مقصد یارت	گر بارگشتی بسوی یارت بارت
آن یار بود یار که اینش کارست	این کار ملامتست و دارا دارست
ولت	
این دار ملامت و ره خو خوار	نی بوی و لطافت کل اندر خار
گر کل خواهی دلاز خواری مکریز	کان خار کهی گلست و که کل خارت
وله	
قومی که ز سر جان جان آگاسند	ز نیل بدوشند و بشی لاند
آن خواجگش نیدی که در پزنان	میزد شب که مخزن اللاند
ولت	

صوفی همه وقت نه این الو <sup>فست</sup>	وقیست در آن وقت که این الو <sup>فست</sup>
مجدوب نباشد او و مجنون نبود	بالغ نبود و منور کابن الو <sup>فست</sup>
وله	
صوفیست ابو الوقت جو صافی با <sup>شد</sup>	جون شهد مصفاست که شافی با <sup>شد</sup>
تغییر نیابد او و تغیر کند	این رفر بگوش صدق کافی باشد
وله	
صوفی که بنیض خویش در خرخ آید	جوخ فلک اندر بر او جوخ آید
مطلوب جهانست و طلبکار است	تا بال بدو بخشد و بر سرخ آید
وله	
انسان ملک اسیر درویشانند	سلطان و حشم فقیر درویشانند
گر چشم دلت باز شود بنماید	کز مر دو جهان امیر درویشانند

<b>وله</b>	
دانی اصول جمله درویشا <sup>ند</sup>	فاروق فروع جمله درویشا <sup>ند</sup>
آری حکیم که ابلهان پندار <sup>ند</sup>	با پرچم و طاس و خمره درویشا <sup>ند</sup>
<b>وله</b>	
اول ز صفات خویش تبدیل <sup>شد</sup>	بی حرف و زبان شدند و دریل <sup>شد</sup>
از صومعه و مدرسه بزار <sup>شد</sup>	فارغ ز همه فال و قل و قبل <sup>شد</sup>
<b>وله</b>	
منها و فلک عبا مسکینا <sup>ست</sup>	مشتا و جهان نکار مسکینا <sup>ست</sup>
شاهی که سگار کرده و لهای <sup>ست</sup>	بار غیبت دل سگار مسکینا <sup>ست</sup>
<b>وله</b>	
عشقت و مشتت و ترکست و فنا	رزق دل و جان ما و زاده ما

<b>وله</b>	
آن زلف پر آشوب که غارتگر <sup>ما</sup>	بنمود کمال حسن و انوار صفا
<b>وله</b>	
این آیت عشق صرف در شان <sup>مست</sup>	ز آن که طریق در میدان <sup>مست</sup>
آن عرصه که عقل و علم در می <sup>شد</sup>	در چشم من آیین که ایوان <sup>مست</sup>
<b>وله</b>	
مهر دل من سایه مهتاب <sup>مست</sup>	و آیات صریح عشق در باب <sup>مست</sup>
این درد که در جام جهانست <sup>مدام</sup>	در کام و دو چشم مست بچو آب <sup>مست</sup>
<b>وله</b>	
ز نهار بقول نی خود کار <sup>مکن</sup>	اقرار فراور و در انکار <sup>مکن</sup>
خواهی که همیشه شاد و خرم <sup>باشی</sup>	بانیک در آو باید آزار <sup>مکن</sup>
<b>وله</b>	

دنيا مطلب که عاقبت خوار شوی	عقبی مطلب که زرد و بیمار شوی
و ر حق طلبی ز حق نیایی لذت	گر نیست شوی حبیب مختار شوی

وله

خوشدل قومی که در صف ابد اند	و انامی حقیقتند و از خود لالاند
کوین شریعت و طریقت بر بند	آیات حقد و مصحف اقبالند

وله

آنها که درین بادیه اندر آسند	سلطان دو کوند ولی در جا سند
و آنها که گرفتار و آسیر جا سند	چون نور پر آورده دور روزی سند

وله

شاهی که شه اسپه و اقلیم بود	یا شوکتش از نقره و از سیم بود
در جام جهان باوه صافی سید	چون نوش کند حاصل آن ریم بود

وله

در باویه عشق صبوری باید	در بی برگی سیم حضور می باید
از عافیتی که جهل و غفلت خیر	زمرست و یقین زمر دوری باید

وله

در عالم عشق عافیت درد بود	خود درد نصیب و عادت مرد بود
مردی که ز درد راحت دل باید	در کون و مکان یکانه و فرد بود

وله

در عالم عشق سر که رسوا نبود	چشمش بجال دوست بنیابود
بی ساقی شوخ مست و بی باوه صاف	مجلس بر او یار زیبا نبود

وله

آن زهد و ورع که عین تجربه بود	ترکیب یقین که سر تو حید بود
-------------------------------	-----------------------------

توصورت آن شنیده همچو زمان	پاکی صورت و تعلید بود
وله	
میزان حقایقت و قیاس بند	وین طر فیه که در جوالی و سر در بند
تعجیل مکن که زود خود پنه خود	تا چند منی ابر قیاس جنیدی چند
وله	
رندان و قلندران درین ره شاد	بی جا و مکان درم جا آزاد
چون خجک اندرند تا بقدم	آنها که پی دار فنا افتا و ند
وله	
میزان جالی کف آور بنیاز	تا بو که یکی شوی جو مح بود و ابا
تا زور قدم داری و اسباب طلب	بشاپ و در ما کن صفت سیوه و
وله	

تذکی دیدم پسیه کلیمی در بر	تا حی زنه ارتزک و دنی بی
کنتم چه علامتست کفنا که خموش	نی کنج بزیر خاک پنهان بستر
وله	
کنتم ملکی تو یای پری یا خودناس	کفنا نتوان شناخت مارا بقیا
تا نشانی تو خودم انشای	اشتر مینا ر بین تو باز نک و ملا
وله	
میزان زمان و م نشان پریش	عسقت و بحر عشق نباشد دریش
رسوا شدن فخر و غوغای امیر	عسقت و چه گویم که چه شست و ج
وله	
پوسته این و آن نباشد دریش	بیکانه بود ز خویش و بی خویش
یعنی نبود بهج در تابش و بیج	ناظر باشد بر مر و نوش و سریش

دل

در ظلمت فقر اگر کردی تو خود  
هم گمان جو امر شوی و کس مبرون

تا ظاهر و باطنت نکرد یکسان  
مانند زنان میاز خلوت بیرون

دل

در ظلمت عشق کز بسازی ای دل  
حل و اشودت هر آنچه بینی مشکل

دل باید و عشق و صبر در امزجیب  
تا زنده شوی جو آب اندر بر کل

دل

چه دل نبود حرف آن جا دوی  
ز آنرو که مقام اوست هر دل شکست

پوسته شکستگی می خواهد دل  
زیرا که شکسته دل بد لب سپست

دل

بکشا تو معمای ضمیر دل دوست  
کرد انایسی و گرنه رود در پی پوست

فقرست که رسنمای عشقیت ای دل  
بستان تو کلید عشق کین راه بدوست

دل

فقرست یقین که حال رخسار هست  
که با که است و تاج و که بی کلیمت

سمرنگ شبست و یار و همخواهر  
مر جند که ز نگیست در روم شست

دل

فقرست جالیانشان رخ یار  
ز نگی سیه بین که شده شاه دیار

بی مهر و نشان فتنه کس را چه حال  
تا در بلد چسپن در آید کجا

دل

سد تو تو یسی تو زود بر خیز از پیش  
یعنی که فنا بود بقای درویش

از صوف و نمد اگر شدی کس در پیش  
سر حلقه صوفیان بدندی بزوش

دل

اندر پی شعر و شاعری هیچ مباحش	آشفتن سخن خوزلف پر هیچ مباحش
شعری که ز معرفت نراید ترا	بی مغز مگو گفتت این سر فاش

وله

ای جان پذیر بشاعری هیچ هیچ	شعری که ز عشق ناید آن محبت هیچ
نی مر که رخی بدید عاشق باشد	چست طریق عشق هیچ اندر هیچ

وله

شعر آن باشد که وار و حق باشد	در دیده عشق و وحی مطلق باشد
بیکانه ز عشق مست و احمق باشد	در کتارش ره انا الحق باشد

وله

این بحر عمیق مست تا سینه بط	زان روی که بط نیمه و در اغلظ
یعنی نکتند پهل بد نیا عاشق	بر جان فحش پیر کی بود بار سقط

وله

عارف ز شعاع دوست آید سماع	زان روی که بی ریاست در اصل سماع
تفصیل سماع و جد و حالی که بود	آن زاوده عارفست بی حکم فزاع

وله

پرسید یکی ز عارفی از عارف	یعنی ز چه رو شود مکاشف عارف
گفتم عارف نباشد الا وجه	حق در همه شی دید از آن شد عارف

وله

از ناوک خوزیز دل ارگشتند	به زانکه شود در سوس هر زلف
یعنی که بغیر عشق دل بی نیم	این خوی فقیرست و ره میر نجف

وله

هم کاسه یوسفی را خوانست جاک	چون نوح شدی ز موج طوفانست جاک
-----------------------------	-------------------------------

مخمره اخضری تو زطللمات من  
انی محرم محرمان زحرمانت جفاک

وله

رخسار جلال دوست پیدا دیدم  
میشن بخواباتی شیدا دیدم  
گفتم که چه آتشت کافروست  
گفتا که حیات کل ز سودا دیدم

وله

پرسید یکی که چون رسم با آندم  
ز آنرو که ندانم زجه ما در زادم  
گفتم بدل و دیده طلب کن یاری  
برد که او باش جو خادیم دم

وله

یکچند جو کوشن باش و بر بند این دم  
تا در تو مد زنده می اندروم  
بی پر مغان مخورده مستان هم  
چذت کویم فاش و نهان ای بی

وله

از سلسله دوزلت اندر چشم  
زان بت کردیت پرت ویت کینم  
لعل تو که هم مسیت و میخانه ما  
پیمان سلگم اگر نه انیت دینم

وله

خوش دل من از آنم که گرفتار توام  
مخور و خراب چشم بیماری توام  
سودایی و رسوایی بازار توام  
مانده منصور ابر و دار توام

وله

خیاط بیاید در مدوز این کفنم  
جان من جان نبود به که نباشد بدیم  
جان هم حکم جو وصل جانان نبود  
مقصود خود او است من نبودیم

وله

انوار جلال در جالش دیدم  
وین حال یقین زلف و خالشم دیدم  
من در طللمات عشق عمری گشتم  
تا بچو خض آب ز لالش دیدم

<b>وله</b>	
آن بدرنگین بن که جالش دیدم	حم کرد قدم تا که هلاک شد دیدم
کر ماه رخسار دو چشم من کرد سیاه	از خود دیدم که زلف و خالش دیدم
<b>وله</b>	
پنی روزی که گیش تر سا کیرم	چنگال زخم زلف چلیپا کیرم
ناقوس معان بر سر ناموس زخم	شیدا شوم و عرف شیدا کیرم
<b>وله</b>	
کرد دست رسد زلف چلیپا کیرم	در چین معان مایه سودا کیرم
زنگیست یقین حاکم ترکان جهان	زان روی سنداوان شیدا کیرم
<b>وله</b>	
آندم میرم که در سوایت میرم	بی روی و ریاشوم برایت میرم

<b>وله</b>	
تا چند نهان جو می بلعلبت یستم	بی پاوسر آیم و به پایت میرم
<b>وله</b>	
تا بر سر کوی عشق رسوا گشتم	سر تا بدم ز عشق پنا گشتم
آن خال سیه که شاید روم آمد	پداست کز دست نترجم
<b>وله</b>	
بسیار چو پر کار بر کردیدم	چون ترک طبیب در بدر کردیدم
بیمار ولی که شاکر از درد بود	بی بهره ز درد با و دل کردیدم
<b>وله</b>	
یا رازی پی سوز و درد و غم می آید	آرام و ستم در پی غم می آید
مرد که در مهر و وفا جای گرفت	کی در بر او سخن و الم می آید
<b>وله</b>	



تا بر در تو ظلم و ستم می آید	پوشیده برت لنگر غم می آید
چون دل بدی بیار و فانی کردی	یار است که در شعور و دم می آید

وله

کر عارف این نفوس و این دم کردی	در سیر رفیق پورم می کردی
کر دره عشق سر پای سپیدی	باشاهد سر دیار معدم کردی

وله

خوانی که رموز جام جم در زبانی	در روز بگرد و شب بکشن بخوانی
زان در تابی ز دست خود ای خود	کز مشفق خود بجهل سر می تانی

وله

کر پی یار هر سر بان بستابی	صد کج بزیر پای خود در یانی
زان در خوابی درین رباطی	که پیخه از عشق و دل بر یانی

وله

در عرصه حسن عشق قادر دیدم	در خلوت زهد در دنا در دیدم
از مبداء کون حسب و حوزت بسی	فیض ازلی ز مهر صا در دیدم

وله

کنک بار و کرد در بر زنا را ایم	تا بابت خویشین کعبه را ایم
پیمانه کعبه بر سر بازار ایم	منصور زمان شوم ابر و آیم
وانکه چو جالی همب دور ایم	با جام و کسب و در خار ایم

وله

کر عفت به آن صنم زره بر کیم	قدش هزار ناز در بر کیم
در بر کیم غمی که دلبر کیم	تا دلبر و جان و دل بکیم کیم

وله

کر پرده ز روی عاشقی بر کیرم	آیات قدیم خویش بر سر کیرم
یعنی که نماز عشق بی خوف و خطر	چون دلبر دلتوازد در کیرم

وله

آن زلف چلیپا که کند دل ما	گو یاکه دلیل و ربه منزل ماست
چون منزل آن نکار اندر کل ماست	بس کج حقیقت یقین حاصل ماست

وله

هر لحظه بسکلی در آن ماه هلال	آید ببه کوی و رود اندر حال
تا بر باید دلی و خوش بخوره	کاینست بشرع عشق روزی جلال

وله

تا زلف و رخ نکار مهوش دیدم	عقل و دل و دین مر سه در آتش دیدم
وانکه بجمال عشق بیکجا کشتم	دوری ز چهار رو بنج و ز شش دیدم

وله

تا زلف مضبه مشوش دیدم	سر تا قدم خویش در آتش دیدم
ریشیت مثال آتش آن نور لطیف	کز پر تو آن لعبت مهوش دیدم

وله

بی نقش جهان روی منقش دیدم	نقشی نه که نقاش ابرش دیدم
از شش جهت آن بی جهتم روی نمود	ناخوش همه خوش گشت جوان خوش دیدم

وله

تا دلبر دلربای سرکش دیدم	مستی دو عالم همه ترکش دیدم
خوشدل شدم آنکه دل بدلدار رسید	جان سیرازین خوشی بر غش دیدم

وله

تا آن قد و آن کمان و ترکش دیدم	تهلیل کمان ز غیر ترکش دیدم
--------------------------------	----------------------------

پرسیدی که این نشانها ز کجاست  
گفتم ز طفیل عشق سرکش دیدم

وله

در خاک درم لعبت مهوش دیدم  
در غوره یقین با ده پیش دیدم  
در سنگ سیه شعله آتش دیدم  
این جنبه یقین ز عشق سرکش دیدم

وله

در رهنذری جوق قلندر دیدم  
چهره قمری در بر آن خور دیدم  
اسرار وجود در دوپیکر دیدم  
یعنی که می اندر دل ساغر دیدم

وله

بر خیزم و خوش رای قلندر گیرم  
دستی بزخم دامن چیدر گیرم  
تا سر قلندر ای بر بر گیرم  
بر گیرم اگر بدست ساغر گیرم

وله

عریان شوم و دین قلندر گیرم  
تا بنجو خلیل خوی آذر گیرم  
با ترک قلندر قدح با ده خورم  
تا مستی و بود خود زره بر گیرم

وله

در دل سوس کیش قلندر وارم  
پنهان کنم پرده ز رو بر وارم  
آیات قلندری و آیین قمار  
جون حیدری از دولت حیدر وارم

وله

نی مر که بر شید قلندر گویند  
یا که در جهان دو سکندر گویند  
با اسم قلندر و سکندر چه عجب  
هم چو پ تراشند و بخت گویند

وله

دل شاد شدم که گفته بلسل من  
آزاد شدم چو پرده این دل من  
از فوق دو کون و نه تن بگوشتم  
تا دست نهادم بآب و گل من

وله	
ای ترک پشیمکار جو بردی دل	کشتی که دل تو نیست جز منزل من
کشم دل من تو گفته منزل من	دستی برسان نیز بسوی کل من
وله	
در منزل او شدن با سان نتوان	خود رفتن این راه بسا مان نتوان
کشم هزار جان خریدار توام	گفت که بلی تا ندی جان نتوان
وله	
خواهی که بصیر روی مرا کام شوی	تا عارف ساقی و می و جام شوی
بخود شو و در دمند و مسکین و خرا	تا فارغ از آن امور و پیغام شوی
وله	
آن سوز که از چپ در جان	سوز نیست که آن راحت ارکان

کر راه می در دل خود شورش من	سرخانه تست آنچه همان منست
وله	
آن غمزه خو خوار که دلجوی منست	کمان تیر همه لایق بهلوی منست
گر بگذار د که تا شهادت آرم	در آه بگویم آنچه در سوی منست
وله	
خواهی که ز ما تو کام دل برگیری	اول ز ما او خویش دل برگیری
دل برگیری ز غمیر و دل برگیری	دل بر برد او خویش در برگیری
وله	
خواهی که و قوف اهل دل برگیری	از نیک و بد جهان تو دل برگیری
تا بو که طسرتی و خوی دل برگیری	دلدار شوی و جام و ساغر برگیری
وله	

در بزم بلند ان تو جو ساغر کبری	باید که ز جان خویش دل بر کبری
اندو صف این گروه صد نمرخو	سهم پیش کنی جهان بکسیر کبری

دل

سر تا قدم شمع بجز نور بسین	نزدیکتر آ خدا ایراد و بسین
پروانه و دلسوخته باشم طراز	دستور بسین جو خلق و مستور بسین

وله

کردل بد و زلف تو گرفتار نبو	یا از غم تو همیشه بیار نبو
در پیش سکان کوی بالا فکتم	تا در بر من مکان م دار نبو

دل

م دار بود دلی که بیار نبو	یا بر رخ و زلف تو گرفتار نبو
یعنی که بعشق دل اگر زنده نشد	فچار بود در صف ابرار نبو

وله

در مکتب دل حاجت کھنار نبو	اعمال نبو و ذکر و تکرار نبو
انگس که همیشه مست و بیار نبو	در بار که یار منشش کار نبو

وله

در اهل وفا کینه و انکار نبو	راضی بقضا درین آزار نبو
این خود صفت عاشق با فرد نبو	افسرده یقین درین صفتش باز نبو

وله

دل در سر کوی دوست سرگردان	ای خواجه مکان کج در ویران
یعنی دورخ نکار چون مهر و جوماه	در پرده زلفین سیه نهان

وله

دزر بگذر آمد پر کنعانی	آن باه چه و میر و ش ز ندانی
------------------------	-----------------------------

گفتم بچین حسن و جالی که تراست	من در عجبم که از چه رود رمانی
گفتا چکنم که دوستم دارد دوست	از دوستی دوست بود حیرانی
وله	
رندی باید دلاوری جان بازی	مستی بجال کلرخی طنازی
تا وصف عاشقان تواند بر	کویی براد دل ز هم آوازی
وله	
مردی ز زمان مجوی و از سر کین بوی	دیدم که وفا کند علمت باد شوی
یعنی که جمال دوست مفروش هیچ	پچست جهان مجو جهان مجوی
وله	
تا مسکن خود بکوی جانان نبری	میدان بپین که جان و ایمان نبری
امروز اگر بر سر میدان نای	فردا چه عجب که کوز میدان نبری

وله	
چون کوی سر بر سر میدان نبری	دستی بدوز لطف همچو چو چکان نبری
امروز اگر بیار خود نشینی	فردا را سی سخت سلطان نبری
وله	
آندم که توانی که نکه داری دل	زنهار بگوشش تا نیا زاری دل
فردا که جو دوزخی سپیه روی	سودی نمکند چو در نظر آری دل
وله	
خواهی که ازین ورطه بجایی برسی	یا بر سر کوی دلربایی برسی
عاشق شو و دردمند و رسوای جهان	تا بو که ازین خوان بنوایی برسی
وله	
ای دل تو همان به که سوید انشوی	جز منزل یار خوب زیبا نشوی

سلطان تو عشقت جو سیمغ بقا

جز قدر جلال دوست بنیاستوی

وله

عقل از سر ماوز در ما دور بود

ز از روی که چشم عقل بس کور بود

عقلی نه که نور نور آن یست

آن عقل که در معاک جون موز بود

وله

عقلیست که در دو کون مستور بود

در چشم یقین نور علی نور بود

پیدی انداست و ناظر انداست

در عالم گفت پرده دستور بود

وله

معنی بمثل جو مرغ با پر باشد

خود پر چه بود اگر نه آن فر باشد

معنی آنست که ملامت شاد

تا در صف عاشقان مظفر باشد

وله

فرشد باید همیشه حاضر باشد

بر کافر و مؤمن همه ناظر باشد

از شعله شمع خویش عالم بید

تا بر عرفات عشق قادر باشد

وله

عاشق باید بخویش کافر باشد

یعنی که بروی دوست ناظر باشد

جان و دل و دین در ره جانان با

تا در دو جهان مرشد و ماهر باشد

وله

مرشد باید خلیفه حق باشد

و انقاس خویشش ز وحی مطلق باشد

این حال نه حال شیخ الحق باشد

کاظمها روی از لباس ازرق باشد

وله

کردل داری تو مهر و لبر داری

وز غیر رخ نکار دل بر داری

تا در صف عاشقان مظفر کردی

آز رده ولی ز خاک و گل بردی

وله

گرم شود و رهنمای در سهر داری  
شععی طلب که پیش ره برداری  
و بر سر خود بر راه بر می پویی  
کی خود قدمی بعشق ره برداری

وله

گوینش آنکه بنید آن ماه بر بیع  
یا فهم کنست تولد شاه شفیع  
اهرار بدایع بجهان دایم است  
لیکن حکیم که نیستت ذسن بدیع

وله

میدان فراخت و مصلای رفیع  
در کنج شسته تو با جک و شفیع  
این شمع جو بیت الحرم ای دل ستم  
نتوان دیدن بغیر انوار بدیع

وله

صدر آن باشد که منبع شاه است  
صدرش نتوان گفت که غرق است

صدری که در مهر و محبت نبود  
زودش سنی که پست و خار و حجلست

وله

صدری که جو سینه یار و پرگار است  
کی غافل و بیگانه زان سر است  
آن صدر که بدر قدر از تو میگذرد  
شعیست که نور او زانوار است

وله

سلطان که بغور زیر دستان برسد  
گر باده بود و بجام مستان برسد  
سلطان که رعیش نباشد نشود  
صد جانش بود و بنرد جانان برسد

وله

بسیار بشه رسند و شای نشوند  
مور و مکس و مار بمانی نشوند

تا بر در او جو خاک فانی نشوند

چون سنگ سیه هر چه خواهی نشوند



وله

مردان نبود که کار مردان نکنند	مردان نکنند هر چه مردان نکنند
مردان حرکات و فعل مردانه	یعنی که خلاف رای مردان نکنند

وله

زلفین تو سر که دید دیوانه شود	بل کافر و بت تراش تجانه شود
یعنی که ز دور سر که آن شمع بیدید	گر باز شهیست همچو پروانه شود

وله

کنک صبحه و میزان حق آویخته ام	بازار مقلدان بهم بختی ام
-------------------------------	--------------------------

خواننده این کتاب عاشق کرد و	داند که در خاک بنویخت ام
-----------------------------	--------------------------

وله

شایسته عجب جوان و آسمش پرست	زیرا که محیط و حافظ تدبیر است
-----------------------------	-------------------------------

تقدیر شود جوهر زده مهر پرست	ز آنرو که ازل نقوش امر پرست
-----------------------------	-----------------------------

وله

از ششصد و شصت و چار بکده	از پرده برون فتاد مجموعم راز
--------------------------	------------------------------

جز جان امیر نیست واقف ز فقیر	یعنی که رشع پرس این سوز و کداز
------------------------------	--------------------------------

وله

نه نماز رشع پرس این سوز و کداز	تا بو که یکی شوی جوهر بود ایا
--------------------------------	-------------------------------

گفته اند که در کتب آن زلف دراز	کز آنکه در سوز و این بخت دراز
--------------------------------	-------------------------------

تمت الرباعيات المسماة بميزان الحقايق

بعونه وتوفيقه والحمد لله رب العالمين

حمد الشاكرين والصلوة والسلام

على خير حلقه محمد

والله وصحبه اجمعين

م



ولا

شکرت که شرح نیز خود میسوزد  
خود میدرد این پرده و خود میدرد

کز کز زین سخن کس  
سخت کز این قصه که جانم بخت  
کس کز زین سخن کس  
سخت کز این قصه که جانم بخت

ولا

آن شمع که بسج خوش جانم همه سوخت  
وز درد غمش مرد و جهانم همه سوخت

در کوی خرابات نشانش دیدم  
وز دیدن آن نام و نشانم همه سوخت

ولا